

دین ایتام و یرایون انجاء کلام فصاحت التیام مترابلاً معلوماً شومخی

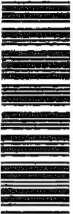


من تصنیف لطیف شاهزادی عالم محترمة نامی زریبا الشایکم

دربار می‌نویسی نو کانی و طبع این طبع

Handwritten text in Persian script, likely a preface or introduction, written in a cursive style. It discusses the importance of the book and its author's intentions.

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE942



بسم الله الرحمن الرحيم

گفتگوی حرف عشقت مطلع دیوان آتشه بخون محبت ظاهری و پنهان صد هزاران فوج عرق سوده طوفان چون سلیمان سمره پید دیوانه افروان خون دل چون شکر بر سر شمرگان نهیست چنین مردمان پیر سلیمان و دیوان	ای ز ابر رحمت خرم گلستان ما سوی ما انا الحق گوشت و شوق داشته بیطش گویان بختی فضا به گوشه گر قبول افتد ز مادر زندگی بچو سب از قطره اشک نیابد رده بروی ما اگر در سیکانی چونی ایدل به آه ناله ساز
--	---

گر زطلالت هوس ببردن محم مخفی قدم
ره نیابد خضر سوسه چشمه حیوان ما

دی ز تور و روشن چرخ گوهر مقصود ما هم ملطف خویش گردان عاقبت محمود ما	ای تو قائم وجود اصل هر موجود ما چون خیر طریقت باز آب رحمت کرده
--	---

Handwritten text in Persian script, continuing the poem or providing commentary. It is written in a cursive style and occupies the bottom section of the page.

Handwritten text in Persian script, likely a continuation of the poem or a separate section. It is written in a cursive style and occupies the right side of the page.

کوی عشق مست بناموس سلام ستاینها ملا لبتانه دیدن نام درافت اولدم باد و درکش که درین بزرگ حادثه خیر هر نعم نوش کن لب بزرگایت بکشتا موسیا لاف خرن طالب بیدارت ست	صد چو محمود بهر گوشه غلام ستاینها داد که خال بود دانه زو ام ستاینها هر چه خبر داده بود جمله حرام ستاینها که شکایت نالم شیوه عام ستاینها بر تو نور تجلی تو مستام ستاینها
در پی نیشی هر شام خمیر مست مخفیایم فرم خنک کدام ستاینها	
بغارت اولم ز غفلت تیغ خانه خود را بر سوز دل قیاد آتش چو فالو پیله یون ز این سترق عشقم نمی جنبه جادو تم گرفت الفت به نهانی چنانچه دل کیه خودم بصدل جان او دی بر سر کس کند شاک بخزن گاه هر صبح چو مرغ دانه چو تنم تسلسل باد هشیاران شمارا و دی گاه	بدست خود زدم آتش من آتش خانه خود را بر آتش منیم آتش دل و دیوانه خود را که زنجیر کسم نه پا و دیوانه خود را بناز باغ جنان گویم اگر دیوانه خود را فغان من خراش گرید مستانه خود را بخیل ز دانه اشک ندیدم دانه خود را ز بدستی تو من کرده ام خم سانه خود را
دو چشم مست بنداری بخواب آلوده شد مخفی بیان گویم دیگر من این افسانه خود را	
گرو جانم عشقت برگ ریشه ما	برق عشقت بچرخ شریسته ما

Handwritten marginalia in Persian script, including the title "دیوان گلشن" (Diwan-e Gulshan) and various couplets and notes.

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

تا حکم باز کرده محبت و مهر عشق است
کی وصل گل بر لبیل انسان شود میسر
خویشد حسن هر جا طلع شود ز اول
تا چنبد باو منبت بر دل توان زایام
در چشم ابل بیش اصلاحاتی نیست
آورد بر دل ز گوشه این پنبه باغی نیست
دور در عشق مجنون باید گذشت از جان

مخفی بدام غمت گشتم اسیر آخر
چون مرغ ناز پرو و رگم کرده آشیان را

از جام خمر عده ساقی فرا پرست را
گرم غضب چه سبکی غمزه تنزدست را
بدعت تازه منه فاعده شکست را
نابوده بطره است بدل موزنه وزن

گر به پشت سرود در بطوان کعبه
یا حدیث مردول مخفی است پرست را

ویدیم بسی دوستی شادی و غم را برگشت چو از خاک فنا بام چرخ و ک	از هر زده دوی پایی گشتیم قلم را آراسته انکار تو این سند چرخ را
گشتیم بیابان جهان را و گذشتیم بر خاک مرادی نه تنها ویم قدم را	

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

بهره جانی که اندر دین جانی
بهره جانی که اندر دین جانی
بهره جانی که اندر دین جانی
بهره جانی که اندر دین جانی

صد طعنه بر آتش زده و دوش گر زدمه ما شنود سنگ شود نرم گر دیکم بسی از ستم و جور تو سزیدام بنگر به تندیستی با که سزیمت از دیشب بجز زلفین بگرخت در راه فاما سگ عشق کز اول	ای وای اگر صبر نبود ی نفس اندر دل بر در و صدای جرس جز گریه نشد یا در فرام ورس بر سفره حاتم نه نشیند مایس شد رشک گلستان از نم جنس کرد ز زنجیر محبت بر سس
--	--

آه کشد از جگر سوخته محنت
آتش بدل محبت از نفس

ما که قماریم و دواع عشق شد گذارا بسکه لذت دارد از درد و جراحت بدم شمت همت تا درون سینه من بنزد کریا ز اینست کمال قلمه دارد و ناز	ازیم گل دارد این زینت مهر ستاره سوده الماس خواهد سینه افکار طعنه بر خورشید دارد سایه دیوار صد شرف بر سحر دارد ورشته ز تار
---	--

هسته محنتی درین وادی که از تاثیر عشق
در نفس دارد و ساری چشم گوهر پارسا

نه دست بهره بشوئی ز خاک مپوشی ما بهار عمر گریه بجهت بگذشت اگر نه لطف خدای گناه ما بخشد	نداد تشنه زوئی شراب مستی ما ندیم و این صلیه ز راز و مستی ما به پیکر گاه نیر ز حسد پستی ما
--	---

دل که گریه شد عشق از غم جان پاره
دیده قیامت بود و حال بیدار
دل که گریه شد عشق از غم جان پاره
دیده قیامت بود و حال بیدار
دل که گریه شد عشق از غم جان پاره
دیده قیامت بود و حال بیدار

بهره جانی که اندر دین جانی
بهره جانی که اندر دین جانی
بهره جانی که اندر دین جانی
بهره جانی که اندر دین جانی

بر کاش امیدوار
 به بود در طریقه
 که ز کار چون کمان و زاری
 در که سودا از فغان و زاری
 به نظر می آید و زاری
 که در دایره و زاری
 که در دایره و زاری
 که در دایره و زاری

چو بار بار شود یار یار ما دیگر / چه احتیاج بود یار را بیاری
 مکن تلاش را بائی ز قید غم محضی / که نیست مصلحت وقت رستگاری
 تالاب نماند اردلب ساغر بلبل / افشوده شود شیشه بزم طرب
 تاز نگسز دای دل ضعیف عشق / خورشید برود لوز جنتاب شب
 از دامن امید تو کوتاه نه گردد / چندانکه گنی خرد تو دوست طلب
 تا صبح بود نشسته بستی بودش یاد / هر کس که کشد جرعه مارا بلبل
 چند آنکه ز دم میشه جو فریاورین / شیرین نشاده شیر بت مقصوب
 باز آده غایم جو خالی شده / بهیوده مکن فخر ز صلح نسب
 رعیت بر خاک نکشت بسکه آب می / آبروی خود نیاید رنگ ابرو کا
 گر بفرق ما نهاد صد کوه محنت روزگار / چین پیشانی نه بنید گوشه ابرو کا
 پنجه غم سالها شد پنجه صبرم نشست / رستم وقت خودستان قوت باد کا
 از برای خاطر آذاری خاک تا که توان / اینقدر مرگشته در عالم محبت جوی
 بهر بوی پیرهن چشم تنها شد سفید / آخرش ای باده تو بیکه نظر کن سواد
 دل نیست غم توی تنها درین عشرت سحر / وای اگر محضی بنودی صبر عمر نوسه

[A large section of handwritten Persian script, likely from a manuscript or letter.]

<p>با آنکه ستر و ازل من فعله با سر آه ما را بکوه و دشت بیا بان قناریت پرورده نیم بغم خود گرفت ایم او را قیام با همه محنت بیا دوا</p>	<p>روشن نشد ز یاد حوادث چرخ ما سودای عشق کرد پریشان دماغ ما باشد محال عشق ز محنت فراغ ما غم های روزگار همان در سر غم ما</p>
---	--

محله خور بادیه ناسته نشاط
کز خورن وید و گشته لبالب ایام

عاقبت اوست چنانچه پیشه دوران با
در شب پیدا اگر شمع نباشد گوید
جستجو کن در دلا دولت و در غایت
که گویا در هر یک که در نهنگ است
مشکله کردی ز ما اسلام در مشرق
نشین ثابت نماند و محیط عاقبت

دل رسوائی منه بیوده هم بر جان
ماتش دل روشن ست این کلیه اثران
آشنه آسودگی حق است دوران
رخیده در خاک فلت خشم ما و بهقان
اگر بنویسی بچند کفر نشاید بیان
بسکه هر لحظه نذر دست تو بچرخان

زینم علی زبس جو نامہ پیدہ درمیں
ایمان سے نیست در خار و گلستان ما

او رضا کام دل عشق مسلمان را
بعد ازین تاب تو انانی هجر است
میتوانی که ربای دی از قید ستم
چسب ازین دل معینه بریانی را
ساق از از غم عاجز و حیرانی را
تو که از چاه براری هم کنشانی را

[illegible]

سابع هم فرشتان شود و نینده خوش خلق
 بر سر در راهی جان بی غیرت و دل
 راه یارم نیافت کسی از آن پیکار
 و چون دیدم جانم جانم جانم

چو میری مراد پیش منجمن بیدل نام

به پیش دست پیا میان لال گفت سنو و سیم
اکن آزاری مخفی به زهر آلودنیشان را

یا بوسه ز لب و آبن پایی پاسا بام
سلطان لباس قاهر بخشد ملازمان را
بنشاند به تنین یاران جانفشان
مرغ نظر خود بنید پر آب آشیان را
یاران رواندار و بزم وستان یاران را
شایان کشیده دارند هرگز اغنان را
زین گونه نیست در می رسد به بحر کان

خوابم کشم بدیدہ آن خاک آستان
پوشیدہ جذبہ عشق درین پلاس
تا کہ نزع در دشمن در امتحان عظام
آخر دہد بطومان بنیاد خانہ خویش
مفروشیدہ از ان گوہر مخاطر دل
بر حال ناز بلبل رسمی کرشمہ کن
دادت خدای مخفی در سخن مخفی

و می معطر از سر زلفت دماغ آفتاب
زالتش دل بخت نمی را در ایام آفتاب
تا قیامت لشکر یک گل ببلع آفتاب
دماغ دارد در هر گل بر دل ز دماغ آفتاب

ای منور از چشم نیت چرخ آفتاب
نباید سودایت صراحی بربلب ساغر نهاد
پر تو حسنت نگرود جلوه گر کرد حیرین
زیر پرده حسن نهان از غم لیلیان چنین

و اما من مقصود است
سرغ آفتاب

محققانہ کے پریشان
رفتہ این عمر گرامی در

[illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

Handwritten marginalia at the top of the page, including the name 'میرزا' (Mirza) and various poetic lines.

دیده چون ابر بهاران پیر ز اشک بام	
مخفیا از بے دماغی که نیست	
که چمن لعلی اساسم لعل جو میخوش	سرخ صحرای منم لعلین حیا ز بخت
بیل از شاگردیم شد نموشین گل باغ	در محبت کالم پروانه هم شاگرد
در نهان خونیم غایب گردیدیم	زنگ من در من نهان گشت
بسکه با رخم بزین اندر شستم بر روزگار	جامه نیکی که دایک من که نیست
زینتر شایم ولیکن روبرو فقر آورده ام	
زینت زینت بس جلیتم نام من زینت لعل	
ز تاب آتش عشقت هم بدن میسخت	ز سوز شعله آهیم دل سخن میسخت
اگر نه آب نام تیغ غمزه ات خوردی	شده عشق تو تا حشر در لعل میسخت
حال زار خرام تمام شب مشب	ز دیده اشک روان شمع دلان میسخت
رسیده است مرا مغر استخوان در پوست	بسان شمع بفا نوس انجمن میسخت
نه شمع بودی بایس نه عشق پروانه	که شمع اهل محبت در انجمن میسخت
سحاب دیده اگر زو بر آتشیم آبی	ز سوز عشق دل جان مرد وزن میسخت
کجاست آتش عشقه که از حرارت آن	نسیم بادیه اندیشه وطن میسخت
غلام تهمت بلبل که دوش تا دجیح	ز برق شعله آهش گل چمن میسخت
چه آتش است محبت که روز و شب	نهان ز محرم و بیگانه کو هن میسخت

Extensive handwritten marginalia on the right side of the page, including a large vertical title 'دیوان مجنی' (Divan-e Majni) and various couplets.

Handwritten marginalia at the bottom of the page, continuing the poetic text.

نیست دل را از روی بلای و غیر گشتی	الطاف بداد او ای این گلشن است
باغبان گمراه گلشن نیست خفگی باک نیست	غندلیان همین را عکس گلشن گلشن است
هیچ کاری غندلیان را بخیر از ناز نیست	از آنکه شما ما از شکای این کار نیست
پیش قانوس خیالت نه باید ابد	هر که چون پروانه با شام غم نیست
از طبعین گرفتار ماند دم نبود عجب	بیل بی بال بر اطاقت پرواز نیست
خروده وصل تو کار صندل کردی	در زیانت زنده کردن غلامی نیست
در فراق تو چه گویم می گذارم با کسی	غیر و دست نیست بدم خرغیت مستار نیست
مخفیانه پیوسته است از غیر چندین شکوه هست	دشمنی دیگر ترا حسد دیده غماز نیست
باز از دور و دم سوی حراسان نیست	آتش کفر رفت است بایان نیست
باز بر و در و دم میسریم بیگانه کنند	گر گویم که چه بیدار و بیدار نیست
رنگ لبان را گشت از در و دم	بسکه خون جگر از دیده بمان نیست
نور پیدا کند چشم تنها به نسیم	بوی پیر این یوسف سگندان نیست
هر چنانی که من کرد و فلک مخفی نیست	چاک باقیمت مرا چه گریان نیست
مخ دل من صید حرم خانه عشق است	زهار پندار که بیگانه خنق است

باز آنکه شما ما از شکای این کار نیست
هر که چون پروانه با شام غم نیست
بیل بی بال بر اطاقت پرواز نیست
در زیانت زنده کردن غلامی نیست
غیر و دست نیست بدم خرغیت مستار نیست
مخفیانه پیوسته است از غیر چندین شکوه هست
دشمنی دیگر ترا حسد دیده غماز نیست
آتش کفر رفت است بایان نیست
گر گویم که چه بیدار و بیدار نیست
بسکه خون جگر از دیده بمان نیست
بوی پیر این یوسف سگندان نیست
چاک باقیمت مرا چه گریان نیست
زهار پندار که بیگانه خنق است

باز آنکه شما ما از شکای این کار نیست
هر که چون پروانه با شام غم نیست
بیل بی بال بر اطاقت پرواز نیست
در زیانت زنده کردن غلامی نیست
غیر و دست نیست بدم خرغیت مستار نیست
مخفیانه پیوسته است از غیر چندین شکوه هست
دشمنی دیگر ترا حسد دیده غماز نیست
آتش کفر رفت است بایان نیست
گر گویم که چه بیدار و بیدار نیست
بسکه خون جگر از دیده بمان نیست
بوی پیر این یوسف سگندان نیست
چاک باقیمت مرا چه گریان نیست
زهار پندار که بیگانه خنق است

باز آنکه شما ما از شکای این کار نیست
هر که چون پروانه با شام غم نیست
بیل بی بال بر اطاقت پرواز نیست
در زیانت زنده کردن غلامی نیست
غیر و دست نیست بدم خرغیت مستار نیست
مخفیانه پیوسته است از غیر چندین شکوه هست
دشمنی دیگر ترا حسد دیده غماز نیست
آتش کفر رفت است بایان نیست
گر گویم که چه بیدار و بیدار نیست
بسکه خون جگر از دیده بمان نیست
بوی پیر این یوسف سگندان نیست
چاک باقیمت مرا چه گریان نیست
زهار پندار که بیگانه خنق است

مکن چو نیستیدن آفتاب در هر دو	چندین شکایت از ترم روزگار است
بهر روز در هر گرمی مده ببلد	اندیشه های باطل این کار و دولت
اگر خون دل ز دیده تراوشند	سیلاب خون ز دیده مرا در گناه است
بخیال اگر بدشت محبت نه یون تر	چون بنید این مهر و دولت ناله زار

مخفی است در طاعت با که عطا شوند	ان الله
بهر روز در هر گرمی مده ببلد	چون بنید این مهر و دولت ناله زار

باوه نو نیم دل از لاف جانانه است	لشکر خاص بد صحبت بختانه است
نیت و صحبت یوانه ره ابل طر	عاقبت می طلبی ز تو بر فرطانه است
چهل فدا که محمور خرابات شدیم	بهرین ای سانی چشاید تو بمانه است
باغبان منت مهابت پیش در شب تار	شیع مجاز بود نرس مشایخ است
پیش صحاب خرد و تاب که از خجسته کرد	نقل مجلس کنی ای مست تو افسانه است
از لاحت نمی بردن از کار زردم	لشکر شور بود لازم بیگانه است

مخفی از قفس خون شیوه بسیار گرفت	با خود یار کن صحبت یوانه است
---------------------------------	------------------------------

در یاست بیکران سفر غیر موسوم	کشتی باشکسته طوفان مسلم است
در جستجوی شاد و روانی بملاب غم	ای دیده تهی که دل از سینه عازم است
ای آشک تهی که ز در پوزه جاریست	مفسس همیشه منظر جوان عامم است

Handwritten marginal notes in Persian script, including phrases like "و این سخن را در هر روز بخواند" and "و این سخن را در هر روز بخواند".

بیداد کن این همه با بر دل خفقی
 اندیشه تا غیر تو هم دادگر هست
 آن سخن گفت بیایه هوس است
 یاد و نشان هر عشق غم درین ماه
 مرغی که ندیده رخ گل در نفس است
 گمان آتش جان شود و در جبین است
 بگرفت ز لب محنت غم پیش است
 در خیر چون و دریت طوق جبین است
 هر شام و صبح هر کجا بر بدست
 خفقی نه اگر مرغ دعا در نفس است
 مرده باد آن دل که او جام بقاء بود
 و عروسی عاقبت هرگز نگیرد در کنار
 دست بخاش بر هر که را مرقد عروسی
 بیدار غفلت اگر بین مراد گوش نیست
 چند روزی با غم و محنت بسیار دل به بند
 هیچ پیش نیست خفقی گزنی آن خوش است
 رو بودی چون نهادم عشق با کم سهر
 دل که در راه محبت پیشه بخون گرفت
 غم قوی محنت فردن دل بنایت نادان
 سکه یار شرابم بر سیم خست چه بود
 نادای زار داده در دنا کم بهتر است
 دیده پراشک نه است سینه چاکم بهتر
 ای اجل زنده گانی بس با کم سهر است
 جای خست بر لب من آب نام بهتر است

خون دل باید ترانوشید مخفی همچو کوه
تا بگری گوهر سیراب از کانی درست

بسیه ز آتش شفت چه دعاهاست که
مرا بگو تو هر نامه که باید هست
زهر چه یاد نام بعد تو پیدا است
بسی حجیم و بیکانه با تو شد همراهِ
بنزیر خاک نهانی ره تو خواهم دید
فسانه غم مجنون بد مهرشور است

بدل نهادن محبت بپشیمانی است که نیست
 همین نوشته مرا بخون بدست که نیست
 ز دور حسن تو پیدا همین ثابت که نیست
 ولیک محرم راز تو انشاست که نیست
 بچشم اهل نظر سر نه حیات که نیست
 و گرنه در خم زلفت ملی گجاست که نیست

روایات مال حوادث کی شد خندان
بیان عیش تو محقق رہی جان کہ نیست

چشم بجایست که آتش شمرادست
پرواز نماز آتش فانوس سجود
محل نغمه غم به بیابان رسد
آزاده مشوار ستم یار که از نار
نیاک روز میانش کفر پیش نیاید

خورشید جهان زده از خاک در او است
افروخته صد سمع نهان زیر پر او است
تا جاذبه سودای جنون را بهر او است
پیدا در آئین محبت هنر او است
عمر نیست که دست هوشم در کمر او است

جز خون نگیرد اثبات زخم به تر خفگی
تا حشر ز لبت زخم بهم در جگر اوست

[illegible]

در کتب قدیم و اهلان
در کتب قدیم و اهلان
چون فیضی باشد که در کتب قدیم
سازمان داده آن ماده که از دست
کتابخانه خزان کتابخانه خزان
که در کتب قدیم و اهلان
ما ششصد و پنجاه و یک
و در کتب قدیم و اهلان

دیوان لغات

این یاد و صفا و مروت و زلفت تو در دم راست
 میماند و یاد تو ماند و دل از یاد تو

و این کتاب را در سال ۱۲۸۰ هجری قمری در شهر تبریز
در روز پنجشنبه ۱۵ شعبان ۱۲۸۰ هجری قمری
تبریز

<p>بلیل نه عاقبت بگستان نشان خنجر نازم بحکم عشق که بهر سوز نحت اندیشه را بدر که ناز تو راه نیست</p>	<p>باغیست باغ عشق که عین گیاه است به ترک سر نهاده شمعان گلاره است از لب قتاده بهر بهر هم داد خواه است</p>
---	---

کفان عشق خانه خرابست گزستم
چندین نزار بویوسف مخفی جایگاه او

<p> از لطف تو بویج و ثواب شکست حسنی که بجز خم دل رخیت بدست من از تنگ شراب یا کی طبعم بگل و سر و ماند در موج خضیاں کشتی عمر </p>	<p> رنگ از رخ آفتاب شکست پیمانه خورد و خواب شکست صد شیشه پیر از شراب شکست بس آبله بر آب و شکست در ماند و دل حباب شکست </p>
---	--

مختفی ہوئے باغ تاکے
بازار گل و گلاب بیشکست

<p> باده معشوق تو از نو دریا غم کرد دوش گویار بگذر بر طرف ما غم کرد کاترش عشق تیان مثل چرخ غم کرد در عدم این باد را غم کرد آتش غم هر نفس صد بار داغ غم کرد </p>	<p> باز شب آتش شوق تو داغ غم کرد لوی سوزا جنون می آید از باد صبا نیم تار یکی ندارم در شب بیدای غم بشنائی باغم زبان را از آرم و نیست ترتم بیدار غم خنجر سمروی ناند </p>
---	--

[illegible]

بیت پرستانم با اسلام ما را کار نیست
پیش ازین ای حق بر من رسوا کردن
موسی باید که پای دل نهد بر در عشق
سهمی گر نیست بیدل روز غمت گه سها
آشنا بجان را چه پیش آمد غمت را چه شد
لذت در محبت را ز بیدردان پیر
صمیم با صبا می گفت با مرغ چین
زاده در دیم و از خون جگر برودده ام

خیمه تازد لعل ما را زشته ز ما نیست
زانکهستان محبت لطافت ما نیست
بوا الهوس شمشین که راه کوچه و بازار است
سوسنی زندانیان را بهتر از دیوار است
کز قفا و آشنائی در جهان آشنایست
قدر صحت را نداند هر که او بیار نیست
تا راه را تا شیر نبود گردن او گار نیست
کوه های غم اگر آید جوی آزار نیست

خفیا گرو صعل خواهی با غم بجران بساز
کام ازین گلزار عالم یک گل بجان نیست

این دل خمیده را شنب نمی گیر است
احمد زای فوج از طوفان شرم اندر
صد سبیا عاجز آید از واک و روغن
نیت آئین شهادت فانی مطلق شد
در بر راه محبت بر اسب پیرهن

دین سر شوریده را در سر هوا دیگر است
کام ازین دریا مظهر آشنائی دیگر است
زانکه بیمار محبت را دوا می دیگر است
کشتگان عشق را هر دم بقای گیر است
ویدر یعقوب ما هر دم صبا دیگر است

گر چه دارم خمند لیبا که دهمی و دگر
خفیا مرغ دولت را پای با دیگر است

بیت پرستانم با اسلام ما را کار نیست
پیش ازین ای حق بر من رسوا کردن
موسی باید که پای دل نهد بر در عشق
سهمی گر نیست بیدل روز غمت گه سها
آشنا بجان را چه پیش آمد غمت را چه شد
لذت در محبت را ز بیدردان پیر
صمیم با صبا می گفت با مرغ چین
زاده در دیم و از خون جگر برودده ام

خفیا گرو صعل خواهی با غم بجران بساز
کام ازین گلزار عالم یک گل بجان نیست

بیت پرستانم با اسلام ما را کار نیست
پیش ازین ای حق بر من رسوا کردن
موسی باید که پای دل نهد بر در عشق
سهمی گر نیست بیدل روز غمت گه سها
آشنا بجان را چه پیش آمد غمت را چه شد
لذت در محبت را ز بیدردان پیر
صمیم با صبا می گفت با مرغ چین
زاده در دیم و از خون جگر برودده ام

زلف که بود بر مه رخسار مسلسل
دل بند ببقاش که این نقش سلسل
در گردن خورشید جواهر تابان است
چون نقش حباب است که بر چهره آب
این خانه بیک چشم زدن نه خراب است
اگر نقش لوث است در سینه بندیش

پوشیده زول دیده واقعه نجواست
غیر است که در حسرت دیدار تو محنتی

آن هم که خیال تو را پیش نظر نیست
معد ورم اگر گوشه دیرینه گردنیم
از با و صبا بوی محال نشنیدم
بهر مده و آلود و چون باز لحن
خین آبرون از جگر و بر لبال نه
تا شمع نگر وید و دل پر وانه نسوزد

مخفی مشوا فسرده دل از محنت اندوه
این محنت اندوه تو میراث پدر نیست

غیر سفل باد و چو فدا خاک هرگز بر نهد
سودنم از آتش چو دود و شمع شمع
خون دل افشاندم و تخم محبت کاشتم
چو شد صدف دعا و طالع دون هبتم

مردم و نفس هم از خاک هرگز بر نهد
از دل من آه و آتش خاک هرگز بر نهد
حاصل شستم بجز خاکشاک هرگز بر نهد
دست آیین درو و کمانشاک هرگز بر نهد

مروم و نفس هم از خاک هرگز نبود
از دل من آه و آفتناک هرگز نبود
چهل کستم بجز خاشاک هرگز نبود
دست آیین درو کما آفتناک هرگز نبود

[illegible]

منم که پر تو جور سید دوده آوست قسم کعبه حاجات واسمه سر رسید کار بجای که هر گدای طبع زور و دل بگویم شکایت که کند بجز زبونی طالع مرا گناه نیست از حادثات جهان بکتم نه تانی	چرخ شلام ابد آه صبح گناه من است که بگناه من باعث گناه من است زردی قدرت بید و باد شاه من است که دشمن من جهانم همین نگاه من است درین معادله یک جو خدایه من است که حادثات جهان کمر بای گناه من است
---	--

شبه ولایت عشقم خفیا بر سرم
بجای تاج جهان شاه کلاه من است

سوی که تبار دی عشق داده است پیان دل پر کن دور جام نگرین غافل نشوی از فربه عشق که در عمر بنیادش او چار دو عالم حقیقت برکت کتابی که بود حرف تو ابرخ کجی خانه نشین بشود مردم مردیک چشم	در نه مهیب با فانه آن عمر زیست لین گرمی نه گدازد گرمی شراب است ایام طفولیت و نه هنگام شب است چون موج جباب است که بر هر آب است مغنیون حروفش همه خیرای کتاب است ای سر تو این خانه جو بر موج آب است
--	---

آسپیک خیالت نبظر آید ه خفته
آیم دشمن بخوابی و دشمن خواب

تا باد صبار انگستان گذری است	اکل را نظری جانب صاحب نظری است
------------------------------	--------------------------------

بسیار از این شعرها در این کتاب است
و بعضی از آنها در این کتاب نیست
و بعضی از آنها در این کتاب است
و بعضی از آنها در این کتاب نیست
و بعضی از آنها در این کتاب است
و بعضی از آنها در این کتاب نیست

و بعضی از آنها در این کتاب است
و بعضی از آنها در این کتاب نیست
و بعضی از آنها در این کتاب است
و بعضی از آنها در این کتاب نیست
و بعضی از آنها در این کتاب است
و بعضی از آنها در این کتاب نیست

و بعضی از آنها در این کتاب است
و بعضی از آنها در این کتاب نیست
و بعضی از آنها در این کتاب است
و بعضی از آنها در این کتاب نیست
و بعضی از آنها در این کتاب است
و بعضی از آنها در این کتاب نیست

و بعضی از آنها در این کتاب است
و بعضی از آنها در این کتاب نیست
و بعضی از آنها در این کتاب است
و بعضی از آنها در این کتاب نیست
و بعضی از آنها در این کتاب است
و بعضی از آنها در این کتاب نیست

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

این کتاب است که در میان مردم بسیار است
و در میان مردم بسیار است که این کتاب را
در میان مردم بسیار است که این کتاب را
در میان مردم بسیار است که این کتاب را

شادی طوطی شادی و غم جانب پادشاه	شاد چنگ سارنگ و شادی لبسرم پوش
هر صبح جهان تاب چو شای قنار داشت	از دست بدویر که جهان چرخ نکایت
خفی بدل حوصله صبر تو نیارم کین نشیوه نه ایوب دو آئین جفا	
بی کلام زبانی ز تو این کلام دربان است	مجنون جنونی ز تو این نام نشانی است
ای بخیر و خوش نگر و عوی جان پست	ساز دل دین زلف خط و خال نه در
ای دل گرا ندیشه این دور جان پست	شد چرخ صدار که سود تو زبان است
نظاره شده برخلاف از خلق نهان است	بدید تو ایرده عصمت جوز عصیان
خفی غرض از او است که اظهار گم است مقصود ز بسدیش این کون مکان پست	
که اسیران چین را سرگفتاری هست	در چین بار تگر نرس بهاری هست
که نهان در فک کل هم چین خاری هست	باغبان دست ستم باز نشانی هست
بریکر حسن تراشته ز تارای هست	نیت گر زلف ترا سجد اسلام هست
که نهان تاب هر سوی گرفتاری هست	مشو آشفته ز آشفته طره زلف هست
عاشق دل شده و گرمی بازاری هست	عیب مجنون کن ایدوست که از شوق هست
خشیج هست به بیدل بیاری هست	نشنه لب نیست کسی در نه درین سبب هست
شکر لقه که بدل حسرت دیداری هست	ویدر که کرد و دیدار تو محروم مرا

این کتاب است که در میان مردم بسیار است
و در میان مردم بسیار است که این کتاب را
در میان مردم بسیار است که این کتاب را
در میان مردم بسیار است که این کتاب را

این کتاب است که در میان مردم بسیار است
و در میان مردم بسیار است که این کتاب را
در میان مردم بسیار است که این کتاب را
در میان مردم بسیار است که این کتاب را

کرم جلال این نیا دوست گلزار
خوشتر سیم و دوا هم دل انگار
پایین دل شده در غایت شادمانی
تا بر آید گنج حقیق کمال

شعر

[illegible]

در میان خلق میجویند نیست
 ره روز راه طلب را هر قدم
 همچو خورشید جهان هر ذره را
 کس نمیداند که منزل در کجاست
 در نیاید غیر چشم حق شناس
 در نیاید هر کس اسرار حق

نظر این می از مکان دیگر است طالب حق را مکان دیگر است هر چه با کاروان دیگر است با غمت را از نهان دیگر است هر کسی از کاروان دیگر است هر میدان را نشان دیگر است این مسلم را از بان دیگر است	از شراب عشق می سودد و جگر در میان خلق میجویند نیست ره روز راه طلب را هر قدم همچو خورشید جهان هر ذره را کس نمیداند که منزل در کجاست در نیاید غیر چشم حق شناس در نیاید هر کس اسرار حق
--	---

بر تو اقبال صاحب همتان تحقیقا از آسمان دیگر است
--

این خنده تبار مرا نازده باوست او روی هوس خیزم از آن دلان زلف چون عشق عنان گیر شود در مشرق نوید شود با همه عصیان در خداوند	این رشته سلسله شده ناز و نیا این سلسله هر چند کشانی تو بود است محمود غلامی از علایمان یار است اکامین خداوند جهان منزه نواز است
--	---

محفلی بلفغان گوش که در گلشن امید دل مرغ گرفتار و دیوین چرخ است

سبیل بر رو آتش طره گیسوی یوهی اما چه یوسف بادشاه ملکست	قدیم در خواب سنی نرگس جادوی روشنی کشتی دل را آفتاب روی
---	---

در میان خلق میجویند نیست
 ره روز راه طلب را هر قدم
 همچو خورشید جهان هر ذره را
 کس نمیداند که منزل در کجاست
 در نیاید غیر چشم حق شناس
 در نیاید هر کس اسرار حق
 این رشته سلسله شده ناز و نیا
 این سلسله هر چند کشانی تو بود است
 محمود غلامی از علایمان یار است
 اکامین خداوند جهان منزه نواز است
 محفلی بلفغان گوش که در گلشن امید
 دل مرغ گرفتار و دیوین چرخ است
 سبیل بر رو آتش طره گیسوی
 یوهی اما چه یوسف بادشاه ملکست
 قدیم در خواب سنی نرگس جادوی
 روشنی کشتی دل را آفتاب روی

در میان خلق میجویند نیست
 ره روز راه طلب را هر قدم
 همچو خورشید جهان هر ذره را
 کس نمیداند که منزل در کجاست
 در نیاید غیر چشم حق شناس
 در نیاید هر کس اسرار حق
 این رشته سلسله شده ناز و نیا
 این سلسله هر چند کشانی تو بود است
 محمود غلامی از علایمان یار است
 اکامین خداوند جهان منزه نواز است
 محفلی بلفغان گوش که در گلشن امید
 دل مرغ گرفتار و دیوین چرخ است
 سبیل بر رو آتش طره گیسوی
 یوهی اما چه یوسف بادشاه ملکست
 قدیم در خواب سنی نرگس جادوی
 روشنی کشتی دل را آفتاب روی

[A large rectangular box containing dense handwritten Persian script.]

زنگ طلعت پس گرفت آئینه حدیچان
سکندر آخر فلک از بهر که باشد انعام
ادکل این بوستان چشم و فدا دای مدار
روشنی و رنگ طلعت از دل فدا دوت
دید خسر و عاقبت زان آنچه بر خرد دوت
کا ندرین گلشن بسی بر میدان بید دوت

رفت خنجر گرز دستم نیم تانی باک نیست
چون بهشت جادوئی از کف شد دوت

بسکه الفت گریه را چشم خوبناز است
با وجود آنکه آزارم ز سر تا پا هنوز
نیست در بازار راحت گریه چو همتم
بارست می هند پیوده بر گلزار ابر
افتد مهر جابر در سر ز اغوش فلک
گروه ام تا طوق گردن شسته ز ناز دوت
برین بر خاک خون جگر کار من است
گردش گردون خون در فکر آزار من است
شکر الله محنت عالم خریدار من است
رواق این بوستان از چشم دیار من است
جقویم دار و در فکر آزار من است
عقد با سنج را در دل ز ناز من است

محققا ز نهار خود دینی و خود دانی بمن
کین تریشانی من بر من و پندار من است

زلف چو خوبار رخ دلبر گرفت
ناز تو با حسن چو شد دست بار
آتش غم بسکه بدل شعله زد
عاشقم اما مری یار تو ام
دل ز مسلمان و ز کما گرفت
طو نسیم پیشک از سر گرفت
از سر من تا به قدم در گرفت
ست جام عشق و همیشه تو ام

دیوان خنجر

در این دیوان خنجر
مثنوی و قطعه
و غزل
و کلام
و نثر
و...

۴۶
 این غرض از آنست که چون صاحب گرامی باشد
 بخواهد در امور دولتی و اوقاف اگر باشد
 در میان مردم و خدایان اگر باشد
 بهر حال که او را دل برسد و بگوید
 که من با کسی که در دنیا است
 و من با کسی که در آخرت است
 و من با کسی که در دنیا و آخرت است

ز عکس رو تو شد جهره گلستان سُرخ
تو آن گلی که به بستان عشق روزگار
قسم ز پر تو حُسن که دیده خورشید
نشانده خون دل از دیده آفتاب مخفی

ردیف الدال المجلد	
<p> با عشق آمد و آرام و قناری با برد دوده آهیم علم افروخت با جوانان نیش اندیشه رگ دیده سودا بکشاد </p>	<p> عشق سودای جنونم طرف سودا برد رفته کار مرا عشق جنون بالا برد سیل غنایاب هرگز سودا را برد </p>

<p>مخفیاً شعر دل آشتوب چون فردا تیر گیسای که از دیده تابیا برد</p>	<p>باز سقای جنونم بر دماغ می خورد میرد بے اختیار از کف عنان اغتیا رو بهر سو آوردم از منجیق روزگار تیره بختی بین که اندر خانه و هم و خیال بس ضعیفم کردم از من فی مایه نشان</p>
<p>ناخن آشفته بر زخم دماغ می خورد هر کجا یاد محبت برد دماغ می خورد سنگ طفلان سچو مجنون بر دماغ می خورد لیله باد حوادث بر زخم می خورد خون دل چیدن که بر فکر یاغ می خورد</p>	<p>شعشع امیر بین شفی چسان غیا بد گشت جای آب از دیده چون گلهای غم می خورد</p>

ملک فرخ پورہ مبارک آباد قبا جالپور
خانک زید پورہ قبا جالپور
نہلم کلاں

و چون شمع خورشید را چو شمع
 در آتش جانان بزداید
 و چون شمع خورشید را چو شمع
 در آتش جانان بزداید
 و چون شمع خورشید را چو شمع
 در آتش جانان بزداید

بسکه در راه محبت اشک حسرت نیم غصه بشپا پیش محنت از فنا بخون مهر یوسف کرد بنیادیده یعقوب با باعث برهنه جبینت دل می شود جذبت عشق است که خود مجمل ساسان بدان	کشتی عزم بر که موج طوفان میزد سوی دادی محبت خوش لسان میزد در نه گئی از مصر سو تا به کنعان میزد گفتگو هر جا که از زلف پریشان میزد بر محزون مجروح در بیابان میزد
---	--

بسکه شمع ما توان از ضعف محنتی زیست
 ناله از من نفسی دست گریبان میزد

من آن نازشاهی که زنی سبزداد در شکستیده هر دم در لاله گون آم تو ز بوستان حسنه که نسیم به یاد بر روی سر شکسته ز خیال ناله بگذرد تو دیشبه تغافل که در سحرها تیغی	من واه آه میری که یک شتر ندارد چه کنیم مجروح دیده بجز این گهر ندارد من و مالهای ناری که بلب گداز دارد که دگر ز ناتوانی هوس سفر ندارد نه بر خیت خون خلقی و دوش خبر ندارد
---	---

اول من اسیر محضی بسلامی بجز
 بجز از هوای وصلت آنکه دگر ندارد

من آن شعله آبی که شمع آهمن گد ز بس گرم شب بچران تنها از تنها پریشان خاطر می نیم رسو و ز سر لطف	ز بس گرم شب باری که ز صید چمن گد ز خون دیده و دام نه از رشک چمن که بندان کیم جشمش پریشان ز چمن گد
--	---

دوان شمع

و چون شمع خورشید را چو شمع
 در آتش جانان بزداید
 و چون شمع خورشید را چو شمع
 در آتش جانان بزداید
 و چون شمع خورشید را چو شمع
 در آتش جانان بزداید

و چون شمع خورشید را چو شمع
 در آتش جانان بزداید
 و چون شمع خورشید را چو شمع
 در آتش جانان بزداید
 و چون شمع خورشید را چو شمع
 در آتش جانان بزداید

بچه خوشدلی بخندد لب عجب امیدم	که نثار غار حسرت بدل فگار دارد
بهوای شادمانی نشین شگفته محقق	که هنوز محنت غم بدل تو کار دارد
لب لعل تو خون غریبان میبرد	گل آتش تو آتش بر دل میبرد
ز حال خطبه بیان مباحث میبرد	که صیاد بلی صید پنهان طاق میبرد
بنقل آتش دل شمع زان ستانه میبرد	که پنهان شعله زبال میبرد
ز روی ناز میدهم که قصد جبین دارد	که برین ناوک بیدار استانه میبرد
نماند بعد ازین رونق بدیا بر فسیان	بدان حدت از اشک دل و روان میبرد
هرین دیر کین محقق ز خونستان این	که اندام هر سو ملامت نسک بر دیوانه میبرد
بر وفا این رسم دوستداران را چه	من اگر دیوانه گشتم هوشیاران را چه
روز نو میدی نیمه سحر حال من کسی	همیشگیانم بجای تقدیران را چه
ظلم بیداری درین دنیا و دل حاکمیت	منجیق چرخ و طرز سنگ بران را چه
در گشت آن امیدم یک گل سیرت	تازه کایه های ایام بهاران را چه
از زمین لای روید گیاه خشن	ابر رحمت را چه پیش آمد بهاران را چه
نیست مجبوری که بیدرونق باز آتش	طره مشکون و حسن مکن داران را چه
از محبت ناله و زاری نمی آید گوش	مخیا خارا سنگان کو بهاران را چه

دیوانی

بچه خوشدلی بخندد لب عجب امیدم که نثار غار حسرت بدل فگار دارد بهوای شادمانی نشین شگفته محقق که هنوز محنت غم بدل تو کار دارد لب لعل تو خون غریبان میبرد گل آتش تو آتش بر دل میبرد ز حال خطبه بیان مباحث میبرد که صیاد بلی صید پنهان طاق میبرد بنقل آتش دل شمع زان ستانه میبرد که پنهان شعله زبال میبرد ز روی ناز میدهم که قصد جبین دارد که برین ناوک بیدار استانه میبرد نماند بعد ازین رونق بدیا بر فسیان بدان حدت از اشک دل و روان میبرد هرین دیر کین محقق ز خونستان این که اندام هر سو ملامت نسک بر دیوانه میبرد بر وفا این رسم دوستداران را چه من اگر دیوانه گشتم هوشیاران را چه روز نو میدی نیمه سحر حال من کسی همیشگیانم بجای تقدیران را چه ظلم بیداری درین دنیا و دل حاکمیت منجیق چرخ و طرز سنگ بران را چه در گشت آن امیدم یک گل سیرت تازه کایه های ایام بهاران را چه از زمین لای روید گیاه خشن ابر رحمت را چه پیش آمد بهاران را چه نیست مجبوری که بیدرونق باز آتش طره مشکون و حسن مکن داران را چه از محبت ناله و زاری نمی آید گوش مخیا خارا سنگان کو بهاران را چه

دل که بهدم نه الفت شباوی کم بود بر امید وصل عمری نیکوان در بحر بود تا صفا از گریه بسیار منع ماخن پای پری روی نیا شد نشسته در بر خرم	شادی غمزدگان در حلقه ماتم بود اگر بنهای عمر به بنیاد و ناخج بود کز سر شکسته باده باغ آرزو خرم بود می اگر آب حیات جام جام جم بود
--	--

محقق از غمهای بحر ان ناشکیبائی مکن گر شکیبائی دل ناستاد و تا خرم بود

فقطه عشق بهر خانه درون می آید خانه دیدار نیست منور که نهان دام عشق تو ز من بر یقین دلتستم بهیوی گل روی تو بهنگام بهار	تیغ سپید و بکفت از پی خون می آید و بهدم سمع خیال تو درون می آید کز زلف تبتان بوی جتونی می آید لاله باداغ دل از خاک خون می آید
--	--

تحقیق در رسم ایام از غیب انصال هر چه آید لب از نخت زبون می آید

شدم ز دست دل لریا نمی آید لقو در روشنی دیده صرفش کردم شدم ز کوی محبت ز خویش بیگانه تمام بحر کعبه انم از جدائی رفت ز دم و فاخته ایام را ایسی بر خرم	سیر در دم و تیر بلا نمی آید هنوز بر سرم آن بیوفانی آید بکوی من سخن آشنا نمی آید ز سوی مصر نسیم و صبا نمی آید بگوش من سخن مدعا نمی آید
--	---

چون سوسنی خطا شد از کجایان
چون سوسنی خطا شد از کجایان
چون سوسنی خطا شد از کجایان
چون سوسنی خطا شد از کجایان

چون سوسنی خطا شد از کجایان

چون سوسنی خطا شد از کجایان
چون سوسنی خطا شد از کجایان
چون سوسنی خطا شد از کجایان
چون سوسنی خطا شد از کجایان

چون سوسنی خطا شد از کجایان
چون سوسنی خطا شد از کجایان
چون سوسنی خطا شد از کجایان
چون سوسنی خطا شد از کجایان

روی جان از نفس خنکان می آید
 سرماند همه در دل غم پرور ما
 لوح را معجزه آفتاب مسلم دایم
 من آن طلقه دلقه که ز بحر صبا گردد
 بنیاد کوپه این بغیر از جانب کوه
 نیازم زلف خونبار که بهر سایه افکند
 نه با بیکانه نشیند ندارد الفت خمیشا
 بهم دل سوادیت که شایه اندازم
 و تا شیر خون گشتم چنان شهود عالم
 کش در دما بیا صبا پیوه در چشم
 بکام خوشین محضی محالست که نشیند
 ولی که محرم در درجه زما گردد
 بهر دیار که گردد بلایا برانگیزد
 مکن تکبر دولت مناز هر دولت
 ز داغ در دما فی دل نهادن شود

اگر لیسیم سحری بود نشان می آید
 را ز شمع ست که از دل نریان آید
 که ز طوفان محبت بکبران می آید
 دل آن بر تو صفت که عالم را ضیا گردد
 عجب سهری اگر یعقوب نبال صبا گردد
 که سبیل شود بر رویه بالی و هار گردد
 ولی کو با سیر زلف پریشان آشنا گردد
 چه بستم گزین سودا دلم بهم منوا گردد
 رسد با صبا چون سحر جو کیمیا گردد
 که در چشم گرفتار ان غباری قوتیا گردد
 کسی که ز ملتین خود بنا کامی جدا گردد
 چنان ز مردم بهیگانه آشنا گردد
 مرا بریده امسید قوتیا گردد
 که از دوا می مخالف غنی گردد
 دوران زمان که ولی از دلی جدا گردد

من و محبت در سر هوا می سودانی
 که سایه اش لبم سایه همسار گردد

دوایان غنی

Handwritten marginalia in Persian script, including phrases like "بوی جان از نفس خنکان می آید", "سرماند همه در دل غم پرور ما", and "دوایان غنی".

در عالم تامل خیال خام نیا بگذرد
 بر سر تما چندین آشوب بودا بگذرد
 شعله آه دلم از سقف نیا بگذرد
 بر سر عاشق در سوای چه غوغا بگذرد
 بر محبت میفراید در سر باز عشق
 حیف این عری که بر امید فردا بگذرد
 شب شود هر روز بر امید فردا بگذرد

در عالم تامل خیال خام نیا بگذرد
 بر سر تما چندین آشوب بودا بگذرد
 شعله آه دلم از سقف نیا بگذرد
 بر سر عاشق در سوای چه غوغا بگذرد
 بر محبت میفراید در سر باز عشق
 حیف این عری که بر امید فردا بگذرد
 شب شود هر روز بر امید فردا بگذرد

بعد ازین محض من پاسبان فایز غم
 تا یک عمری گرامی در منتها بگذرد

ستم از حد گذشت آه سحر افراختن دارد
 ستم گاران نیا دلم کرا غارت کند شب
 دل افروخته تا که درون سینه ام بشنود
 اگر روانه را سوزد و بر بالی عجب بنود
 بر دوام اول ای فلک از من عاگردی
 دهر سخاوت یکبار دیگر با غمت دارد

از اصراف غم دنیا تمامی عمر شد محض
 بکار آخرت بهم ساعته پروا بختن دارد

سکن مستی در نیخانه به بندند
 دلا از زمان می و ما فاش نگردد
 در عالمی محرم و بیگانه به بندند
 اول دهن شیشه و پیانه به بندند

دیوانه و مجنون
 کجاست آن غمخوار
 که از دین و دنیا
 بی خبر است
 و در عالم
 غم و اندوه
 غرق است
 و در این عالم
 که همه را
 فنا می کند
 چه سود
 از این دنیا
 که زود
 بگذرد
 و در این عالم
 که همه را
 فنا می کند
 چه سود
 از این دنیا
 که زود
 بگذرد

در عالمی محرم و بیگانه به بندند
 اول دهن شیشه و پیانه به بندند

[illegible]

دوست با صمیمی آن سوگوار زبان شیرین
شوق اشک آلوده ای بیدار جویند
فغاند پاک بر زبان سجودان شیر
نظر دوان مجروح بر بال شوقان شیر
سجده تبت زبون بر رخ و رویت
راز خود افشان کن مخفی کی بود
باز خود را با آواز دل سپاس
راشتم چو کبک

بنیاد تم چه سرست اینکه در دیر حرم مخفی
بگوش از هر طرف آواز آفتخار می آید

که سبیل لعلش بخیردار فرو شدند
 بیگانه محققان گریسته که می نایا
 سیر دارنقا به روح و افکن کجایان شه
 فادای سبیل سحره و زمار به دست آر
 گوشت نظر آنست وطن اهل سحر را
 تا خند صفت ساکن بر روانه خویشم

جد جان بتاخذ کیکی باز فرو شدند
 در کوچه و بازار بدیناد فرو شدند
 کین اهل نظر دید و دیدار فرو شدند
 کین بیجان سحره و زمار فرو شدند
 جائیکه غم و درد بخیردار فرو شدند
 گو خلد برین جمله باخیرار فرو شدند

حقائق بحکمتی غلبہ برین اور اسناد
تا آنکہ دل و دودہ خونہار فر و شند

فراموشی کی آلودہ خونِ ناب و گریز
 صورت کی سیمین تان غمِ جوان کہ بر خیم
 پیلیلی باو از رانی گل گلشنِ گنہانی
 خیمِ نیما کہ جای از خونِ یدہ نرسیت
 بسینہ آتش دارم روزِ داغِ بخت
 تماشاکے قون کرن گلستانِ محبت
 غنودہ دے کہ محضی سرت بزار از این

دیوان مخفی

[illegible][illegible]

شادی و عزم را می رسد بزرگایم
شاد باشد هر که دل در حلقه یاقم
از سر شک بیدلان باد صبا بخم
کو دی تا در هجوم در دلت برهم

نشر می گویند که در این سنه را میوه میوه
نیست کام دل میسر در ره آواز می
در گلستان می نماند هر چه بود که گل
ناله می تا شیر گرد و چون دل میوه

دقرا امید را مخفی خو گیرد و در کنار
هر که بند صبر را بر بای دل نکل نهد

لاف عشق تو زنده بپیر سامانی چند
محو دیدار تو اندر عاجز و دیرانی چند
آدم حقّه بگلزار تو در ماسه چند
باز دیگر ز سر جرم پریشانی چند

باز جمع اند بگرد تو پریشانی چند
تا کی شمع صفت گرمی بازار کنی
بسکه در بحر توخت جگر از دیر فشانند
تاب بجز تو ندارند خسرا گذر

رفت از دیدۀ محضی همه اطفال سرشک
 راه کوی تو گرفتند سرشایانے خند

چون غنچه دانش پُر خون چو گل حاکم گشته
که دست هر که کوته شد این زبان چنان شد
که خون تو سوار است ز زلف چو گمان شد
بها که شتی چشم که در هر طرف طوفان شد
هر کس نیدر مروت تعجب کرده حیران شد

خوش آمد که پانصد سرف پریشان
کشیدل ز دامن تحت دست است
سرخ و گوی میدان تحت کرده ام رد
ز بس خون جگر چه تو را دیدم سرف
گر دیدی خوب استب حال دوست خفته را

卷之四

جان گشت اسیر خسته عشق
 بشگفت ترا چو عشق لب
 بے روی تو نو بہار ایا
 از بسکہ ز جبر ناله کردم
 در بند محنت مہوشان شد
 مرغ دل روح در فغان شد
 در دیو آرزو خزان شد
 ہر موے مرا سبزبان شد
 گفتے کہ دھنم ہمیر محفے
 المنتہ اللہ آغختان شد
 کردت جو بروے مانشیند
 سیکر کہ دشت چرخ آید
 خارے کہ بدشت دہر وید
 ہر دل کہ برداشت نماند
 محفے چو دلت اسیر غم شد
 ہر روز دگر گنج نماند
 بسالم ہچومن تنہا بنا
 چنین شمع بجھلا بنا
 کہ بے تو مرد مک را جانا
 کسے را عقل دیا بر جانا
 چومن مرغے گلشنہا بنا
 بسینہ گر غمت را جانا
 چراغ زندگانی از نور روشن
 بیاد چشم من چون نور جان
 بدر عشق اسے شوخ جہان
 ز بس نام زد در جبر محفے
 دیوان محفے

ز گلستان محبت نشان مجو مخفی
که غیر داغ دل و سینه افکار آید

در سوز آتش بچرت لبینه تات نما به نرم خاتم لذت شراب نمائند در شوق سرگ تو یک غنچه در نقایا بر خیزت رنگ گل درونق کلاب نمائند	مایه که بے گل رویت بدید نمائند در تبسکه خون جگر خوردم از بیاوشم صیاد زلف تو بوی صبح بخا از تو نشست بر گل رو تو خون غنچ
--	---

بیا بیا که و بیداد حجب بر تپتی
سند طاقت صبر دیدیده خوانند

باد را می که گامش حلقه ماتم باشد
لب چسان مغل غنچه کشایم که دم
سر دم از پد در مان و بهر زمان هم
برنج پیوده چو بلبل کش آید دل بر

نخل امید ز خون خره خرم باشد
رواق کارین از اشک مادم باشد
گردش مرا عیسی موم باشد
بهترین گل که دران جو فاکم باشد

نه گشت منت پیر مرد کی از غم
بهر کز احشمر بر از اشک چو شبنم باشد

که از تاخیر آن مرغ و دلمین خردش آمد
ز بس خن جگر خوردم که این آتش بخوردم
که باو صبرم شب گوی می فروش آمد

ز گلستان محبت نشان مجو حقی
 که غیر دارغ دل و سینه افکار آید
 بیا که بے گل رویت بدید آید
 ز بسکه خون جگر خوردم از دیا شوم
 ز سوز آتش بخت بسینه تات نام
 صیاد زلفت تو بوی صبح بخار آید
 ز شوق سرگ تو یک غنچه در نقاشی
 بر خشت رنگ گل رونق گلاب نامند
 شست بر گل رو تو خون غرق
 بیا بیا که و بسیداد جبر حقی
 بسینه طاقت صبر دیدیده خواب را
 باداشی که گلشن حلقه نام باشد
 سب چنان صفت خنده کشاکش که دم
 رودم از پی دربان و تیرم زان هم
 نه کشد منت پر مردگی از غم حقی
 هر که از چشم بر آزار اشک چو شبنم باشد
 رقا نوئی طرب مشب هر صبح بوی گل
 شد ساقی با ساقی میسراده گلگون
 زان افاد در گلشن رستی بخت ترس
 که از تاخیر آن مرغ دم این خروش آمد
 ز رخسار جگر خوردم که این آتش بخت
 که با و صبرم مشب گوی می فروش آمد

مایح ره خو دیگر کهستان محبت
 دست من د زمان کمالان قیمت
 بیگانه عقل اند بفرزانه لسانند
 گر خاک مرا سیا غریبان لسانند

از عشق تو آتش بگریزد دل مخفی
عشاق تو ما شعله حیر و انه نساید

معمشوق گرد خوشی اندازم کم نمیکند
ساقی اگر بیدای غم بدست رسان
بیلال اگر بنویس خوابان وصل محبوب
نرفتی ز سینه بیرون غم دلش بچرخ

تاوان اگر نبودی در ملک هندو
خزانه عفو و راسخ از ده گمبک

سید وصل گر باشد غم دلش کو اند
که چون آتش آرد دوشه درویش کو اند
دگر آرزو خمیون فکر کار خویش کو اند
مجال گفتار عقل دو داندش کو اند
ننون هر جان منم اندر سودا زلفی
جواحت چون شود مهور هم دلش کو اند
خوای سودا الماس زینت او بهر

کسی که در دستم ز خون دل کشد جا

کسی تو قصدی که بماند نیرزد چه تنوی تو گرم دادی که نشانی نیرزد

۱۱
 عشق تو آتش بکار دل محضی
 عاشق تو باشعله جو روانه نسازد
 عاشق گر ادخوی نازده کم نمیکرد
 ساقی اگر بدادی غم غربت مستان
 زنی ز سینه بیرون غم دلش ببرد
 نادان اگر بنودی در ملک بند محضی
 از سر عمر خود را شیشه از ده کم نمیکرد
 مسدود صل گر باشد غم دلش کو اند
 سس کوشد گرفتار سیرت زلف بریشانی
 بنون هر جا سخن اندر سودا از لطفی
 خوری سوده الماس زینخواه هم کم
 کس که دوست غم هم ز خون دل کشید چاک
 چه غم غم نفس با عقل دور اندیش گماند
 چه تنوی تو گرم دادی که شن منم نیرود
 به کنی تو قصه ای که بختن نیرود

[illegible]

رجای حسرت نیست گر ز دزد دل لقمه بخن
کنج قارون سالها مخفی درین دیوانه بود

زلف چو نگار ماندار و
دست آئینه وار ماندار و
ابر که هبار ماندار و
چشمی که غبار ماندار و
خورشید غبار ماندار و
مکتوب و پیار ماندار و
این باغ هبار ماندار و
دستی که نگار ماندار و
این همیشه شکار ماندار و
هر دل که غبار ماندار و
این ضابطه یار ماندار و
حسب نقش و نگار ماندار و

کس حسن چو یار ماند ارد
آئینه از عیب پاک ست
پژمرده گلشن ز خاک روید
عیبه نور بود گوافتاب ست
بانور و چشم آفتاب
قاصد که بنامه می کند فخر
بابل باغ آرز و سیم
رنگ از اثر حیا نگیرد
نا آب کنیم زهره شیر
چون غنچه محل شکفته شد
خوبان ز نظاره برخیزند
در کشور حسن اعتباری

[illegible]

منت کش می شادی و جام زلفم علم گیر
بیر خاسته چون آتش و شسته چون کبر
اوراق تنهایی بقادح زهرم گیر
گر مردی شیوه ارباب بهم گیر
در گوشه دیوانه خود باغ ارم گیر

خواهی که بخاری بدلت راه نیاید
صبح هر بستانم غم و هر دوساوست
بهر درق و فقر مقصود قلم کش
چون باد مر و بر در سزا کس نه هر کس
چون دشت آغوش خزان چون باد

در بنیم طرب بوا الهون را بهر نان اند
مخفف با لم خو کن و و اما ان الم گیر

دست دل بر داسانکه دامن جانان گیر
پیر ز آینه کن جامی چون همان گیر
از برای امتحان گیر و ز راه خانه گیر
نال و سوز جگر را بلبل و پیر و اندر گیر
خوش را میگانه و آن فرزانه را دلگیر
عالمی را در میان دام آب و دانه گیر

محکم و در بزم جانان پیش اسبگانه گیر
بهر آب رخ ساقی منت ساغر تمش
عمر شد صرف بیت تجمانه ای مهندی هزار
شیع دل را بر فروز و سیر باغ گریز
در ره دانش اگر داری جوی فزائی
شته چون صد صاواجل ای خیر

فکر آبادی درین ویرانه مخفی تا به
این کبر و برادر آخر تو هم ویرانه کبر

عاشق سرگشته را با گردش گرد و دلق
بیل باغ طریقه بادل پر خون چه کا

و نور و عشق را با کوه با همون چه کار
نور در کار و ان عشق مینالیم زار

[illegible]

نیست متوجهی که باید از دم باد صبا گشته از باد صبا دست گریبان رنقا بزم شادی گرم گشت صحبت غم لقه چشمن ببارت فته از بیرون در	در نه می آید از مصلحت بوی پیراهن هنوز جیب گل دار و نه اران چاک تا دامن بیم غم دار و در ناله و شیون هنوز من درون خانه دارم چشم پر زدن هنوز
شعله آه دلم از سیه بخنی نشد و پیرانه ام روشن هنوز	
رختی به پیش دیده و من بی خبر هنوز با آنکه چشم من ز کشتا سفید شد ای گر چه هستی که ز خون تنه بگر غاک جود من غم حجب ان بیاد تو	دارم خیال روی تو در نظر هنوز دارم و دیده بر ره باد صبا هنوز دارم هزار دلیله بر چشم تر هنوز من در هوای وصل توام در بدر هنوز
دارم هوای صحبت اهل بهر هنوز	
کشتای تاز مرغمان تا وک ناز ای حسن را بنور باغی نیمی گر کند زلف پریشان کند همچون کبوتر مرغ روحم اگر محضه ز من بر سر غم یاد	بگر بر ما غمقان شده ناله انداز کشد زلف دارد جنگل باز بدام آمد همه مرغان جان باز برای دانه بر غالی تو پرواز سیان عاشقان گرم سرافراز

دیوان نجفی

Handwritten marginalia in Persian script, including the title 'دیوان نجفی' (Diwan-e Najfi) and various couplets and notes.

اذا تش غم شد دل ما خانه آتش
 هر خط زنده شعله بدل آتش دور
 برد آتیه ما حکم ساعه سوز
 صحران چمن و باد و گلگون حر لیا

فانوس شمع فسر خانه آتش
 تا چند توان بود چو پروانه آتش
 افسانه من شد مگر افسانه آتش
 ما و عجم و تنهایی و بیانه آتش

ای دیدم خدا را از آفرینش
برگانه آب است نه بیگانه آتش

اگر عاشق شدی دیوانہ میباش
اگر در سر ترا سودای عشق است
به بیگانه اگر در آشنائے
کاستان پیر گل و دنیا پرازے
لکش بارے و ساقی و دنیا
بودی محبت ز آتش عشق

کشیاید هر که بنده در برودیت
مغفور است و عفو عمنم و مردانه میباش

که دارد چون لیلی ای دلیان دل خلد از این
 شود هر روز خورشید دگر آینه بر داریش
 نباشد غیر لیلی هم کسی دگر طلب کارش

اديف الصا

卷之四

مهران میرزا علی دانا بی درگاه سعادت
 خورشید خورشید بی درگاه سعادت
 دایم کرامت علی محمد بی درگاه سعادت
 حبیب کرامت علی محمد بی درگاه سعادت
 حبیب کرامت علی محمد بی درگاه سعادت
 حبیب کرامت علی محمد بی درگاه سعادت

روایت الکاف

روایت الکاف

آید بهار و دوا بگلشن ندای عشق نشو و نما چو سبزه ام از خاک برآمد بیهوده کاش تو بپنجه طبعیت خواهی لبخیر خود کن خواهی با تشنه در میوه یون بخت بدیدار جان سپرد جنون ازان بدیده لیلی خوشتر گشتی اگر شکست ندریم غم و غم	بلبل هزار ناله بسا و دوا عشق یا بیم از ترس آب بهوای عشق درمان درد را کند جز دوا عشق جز خون یده سج نباشد دوا عشق فرهاد نامراد توانا الهای عشق کاید صلا در دزد با ناله ای عشق بر سر ملازم ست مرانا دوا عشق
---	--

مخفف در دو محنت بی انتهای عشق

ای در خم زلف تو پریشان دل عاشق آب که لب خون جگر یافتم خنجر از زلف تو سرشته ز نار بهانست داشت لب لعل تو هر از بزم	و پیش گل روی تو حیران دل عاشق دیدست در آن چاه زخندان دل عاشق هرگز نشود مائل میان دل عاشق خون دل من خوردیدان دل عاشق
---	--

مخفف لب و لعل تو هر از بزم
از گرده خود نیست پشیمان دل عاشق

روایت الکاف
بلبل هزار ناله بسا و دوا عشق
یا بیم از ترس آب بهوای عشق
درمان درد را کند جز دوا عشق
جز خون یده سج نباشد دوا عشق
فرهاد نامراد توانا الهای عشق
کاید صلا در دزد با ناله ای عشق
بر سر ملازم ست مرانا دوا عشق

مخفف لب و لعل تو هر از بزم
از گرده خود نیست پشیمان دل عاشق

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

خواجه ابوالفتح بنی وخواهی سید شمس	خواجه چمن عسلج نادر حسنار گل
هنگام گل گشته و عالم جو گلشن	سوسن غیاث کبر دهین و زر کار گل
بیل بلبل بکلام خوشن فغان کن که نقد شک	سخت ز دیده گرد نهانی نثار گل
ای بر تو حیات تسبیح هزار غزل	و ی زلفت تابدارت صل هزار مشک
پروانه وار گرد و بر گریختن زوشت	بیدار اگر رخت یا بر آئینه مقابل
سعد تونی ز کعبه و رنه تکریم شعی	واجب از مهر خانه قطع اینقدر منزل
دردیک بد زمان تو بیرون دوز دل	صبر حیف که آن سر برافشون دواز دل
اسبان نظر را بقین قطع حیات	آهیم که خیال لب سیکون و دواز دل
از لبیک بدل زخم ستم خیزم و رستم	تا حشره خاک مرا خون رو دواز دل
ایرم بمرم بسم آید من زخم	آن لذت بیکان توام چون دواز دل
سخت جگر چرخ شگافد ز سیر دور	هر زاد که آید که گردون رو دواز دل
تو هم جاسنه و هم جانانه دل	خیالت میمان حسنه دل
ز لحن دار از لعل خیریت	منقش کرده ام کاشانه دل
مجتب هر کجا بزمی کند گرم	تونی تسبیح و منم پروانه دل

[illegible][illegible]

دیوان محلی

ناله ای صبح گاه بهار پیشانی که
 زانوی عبادت هست زوی ناله ای
 ناله ای باد را و دیوان زانوی ناله ای
 ناله ای باد را و دیوان زانوی ناله ای
 ناله ای باد را و دیوان زانوی ناله ای
 ناله ای باد را و دیوان زانوی ناله ای

<p>نیست محلی چو مرا قدرت گفتار آخر پایدار مان شمر و دامن مولای گیم</p>	
<p>ادین ناحق ناسان پیش از بکاره بخوام که غنچه زان کوس مستانه بخوام به پیش جمع روی بیت تبت پشته بخوام که گوش عافیت اگر دین سانه بخوام درون سیه چن محبون فل بیولنه بخوام پراز خون در صراحی غروبانه بخوام</p>	<p>جنونم میزند بر سر و عن یزید نه بخوام بخون غشته بال پر خفاک اوه غلطم بر تش منبرم خود را دارم بال پر دارم گرفته ام آبخنان الفت به کد ترا در خم زبر عم عقل کجیدی سهر شفته دارم سهر بدستی دارم به بدستان این مجلس</p>
<p>ز انبعاذ مان محلی چنان از عقل گشتم که پاک از مردمان دیده خود خانه میخوانم</p>	
<p>ما سر بهوس در سر سودا نه نهادیم گسترخ قدم در ره سحر نه نهادیم بے چشم تری را که بدریانه نهادیم مردم و بے بر لب مینا نه نهادیم بی آبله پانی جرین پانه نهادیم</p>	<p>ماول به محبت پیش گفت نه نهادیم محبون جنونم دے بے ادب عشق ماتنه لیا نیم درین بادیه ا ما ما جبره کشان می عشقم که محمود بهر جا که نهادیم قدم خار ستم بود</p>
<p>محلی لفقان کوش در آن مرطه امرد زادی ز برای ره سردا نه نهادیم</p>	

صفت محلی در سر پیشانی که
 زانوی عبادت هست زوی ناله ای
 ناله ای باد را و دیوان زانوی ناله ای
 ناله ای باد را و دیوان زانوی ناله ای
 ناله ای باد را و دیوان زانوی ناله ای
 ناله ای باد را و دیوان زانوی ناله ای

ناله ای صبح گاه بهار پیشانی که
 زانوی عبادت هست زوی ناله ای
 ناله ای باد را و دیوان زانوی ناله ای
 ناله ای باد را و دیوان زانوی ناله ای
 ناله ای باد را و دیوان زانوی ناله ای
 ناله ای باد را و دیوان زانوی ناله ای

این دود بی باکی است که در دود خانه
 من و تو را می کشد و در دود خانه
 من و تو را می کشد و در دود خانه
 من و تو را می کشد و در دود خانه

از روی آرزوی خودت یاد میکردم که چشم مرا بر خود و بسیار گریه میکردم بایست صالت خاطر خودت یاد میکردم پس فرخ تمنا از قفس آزاد میکردم آفتابی تان را در دل تو پدید میکردم زبیدا و پر نیران هزاران دانه میکردم	شب در ویدی تا سحر فریاد میکردم هجوم غم شد غلبه غمناک بر خاطر من بدل نقش خیال بدین آرزو تو برستم بیش شمع من شمع شمع شمع شمع چهره غمناک نفس هم میاد گشای بوی اگر در کشور غمناک سی و دو کیلومتر
بودی سوزگر خونت بستم از گریه و غمی گشتانی هر دیر اندیشه کردم	در قافله شوق چو بانگ جزایم از خون دل و دیره بدامان تنم بس که غم نه بهر تو نهادم بی روی ای رسو تو که جانب گشای گذارم
درم حال عشق ز راه بوس افتد صدر شکست چمن دارم و گریه افتد سر هم که شوم آتش و درشت غم افتد چنانکه قدم پیش نمی یارم افتد	درم حال عشق ز راه بوس افتد صدر شکست چمن دارم و گریه افتد سر هم که شوم آتش و درشت غم افتد چنانکه قدم پیش نمی یارم افتد
درم حال عشق ز راه بوس افتد صدر شکست چمن دارم و گریه افتد سر هم که شوم آتش و درشت غم افتد چنانکه قدم پیش نمی یارم افتد	درم حال عشق ز راه بوس افتد صدر شکست چمن دارم و گریه افتد سر هم که شوم آتش و درشت غم افتد چنانکه قدم پیش نمی یارم افتد
غمناک صفت عالم هستی گذشتیم بسیار ازین بلندی رستی گذشتیم من خفیا در دیر بستی گذشتیم	ما از شراب لذت سستی گذشتیم بر ما غم و نشاط نثاره نفاوستی تا برده اختیار محبت عنان ما

این دود بی باکی است که در دود خانه
 من و تو را می کشد و در دود خانه
 من و تو را می کشد و در دود خانه
 من و تو را می کشد و در دود خانه

بوی طربس نهادم ز آتش همدم
 غافل بودم از مشک گلستان لعلم
 بوی طربس نهادم ز آتش همدم
 غافل بودم از مشک گلستان لعلم

عاقبت جو نشوم پیش سحر و دم بجز مجنون زین جان سحر و دم به منتای دل از بهر تماشا کردم بهاشاکه حسوس جوی لعلم و دم ز آینه دل غبار بر دیم رونق ز گل و بهار بر دیم سزا بیدم شمار بر دیم	اگر شود هر سهر روی به هم نشنیدم گرفته عشق و غم را بگلستان ندیدم در قیامت اگر جانب بغوان خوانند بدست طالع اگر جلوه نماید عشق تا نام ز حسن یار بر دیم او بسکه ز دیده خون نشاندم از آتش عشق چون ستم دیدم
---	---

نادیده رخسار چو لاله مخفی
 داغ ز بهر دیار بر دیم

تا بکس بر در اسید چو ساقی بایم الخب ابر در غامق ز کوه نظر منکه صد عالم طعنه نظر من شد نفس صده گز آتش عشق سوزد	که غبار نظیر و گمالم دل بایم چند چون این صتم بر به بالیدیم حیوت باشد که گدا طبع و گدا دل بایم باز پروانه صفت در لعل قابل بایم
--	--

میر و گشتی هم جو بوی احو مخفی
 شرط انصاف نباشد که بساطل بایم

بسکه در سحر تو خون لیل بیاکان کردیم معی وطن پریشانی مرن برین من	پیر ز گل و امان خود را گریه بایم همچو ابر از گریه کار خود بایم
--	---

بوی طربس نهادم ز آتش همدم
 غافل بودم از مشک گلستان لعلم
 بوی طربس نهادم ز آتش همدم
 غافل بودم از مشک گلستان لعلم

بوی طربس نهادم ز آتش همدم
 غافل بودم از مشک گلستان لعلم
 بوی طربس نهادم ز آتش همدم
 غافل بودم از مشک گلستان لعلم
 بوی طربس نهادم ز آتش همدم
 غافل بودم از مشک گلستان لعلم
 بوی طربس نهادم ز آتش همدم
 غافل بودم از مشک گلستان لعلم

رو بود ای می تنم باشد که از اعدا دین
 میگردد دیده را بخت در دم تا کی
 نقد دل را می فروشم بخم جنس خون
 سیل شکسته از ببطاف می رسیدیم
 دیده ام غم و ستم خیزد از لطف است

میخوانم چند گوی رفت محضی عبداللین
 در ره امید اگر بای دیگر پیدا کنم

درد و فاجون شمع با هم جاگذازیتم
 صیدام غمت دستیار باغ و گلشن
 در صوم کعبه باشد تا نماز من درست
 میکنم ویران پرست خود بنا و عمر خود

میخرم دارغ وراق و میفرستم تقدان
 مخفیا وقت سفر شد کار سازی میکنم

فصل گل زنت نریخته نثر بی نزدوم
 شد می شیشه عوازی هستی نه بنود
 حیف مدحی که در ضعف زنی ستانی
 کشی عمر تباهی شده در کعبه وجود

بر لب تشنه دل قطره آب نه نزدوم
 بزم تو گرم نشد سیخ کباب نه نزدوم
 بر دماغ دل غم شست کباب نه نزدوم
 دست عدوان ما شاک کباب نه نزدوم

دوست با بهیو یار بهریش مزن
 کین مطالب بهین از دور علم دیدار
 دوست با بهیو یار بهریش مزن
 کین مطالب بهین از دور علم دیدار

دوست با بهیو یار بهریش مزن
 کین مطالب بهین از دور علم دیدار
 دوست با بهیو یار بهریش مزن
 کین مطالب بهین از دور علم دیدار

دوست با بهیو یار بهریش مزن
 کین مطالب بهین از دور علم دیدار
 دوست با بهیو یار بهریش مزن
 کین مطالب بهین از دور علم دیدار

دوست با بهیو یار بهریش مزن
 کین مطالب بهین از دور علم دیدار
 دوست با بهیو یار بهریش مزن
 کین مطالب بهین از دور علم دیدار

دوست با بهیو یار بهریش مزن
 کین مطالب بهین از دور علم دیدار
 دوست با بهیو یار بهریش مزن
 کین مطالب بهین از دور علم دیدار

دوست با بهیو یار بهریش مزن
 کین مطالب بهین از دور علم دیدار
 دوست با بهیو یار بهریش مزن
 کین مطالب بهین از دور علم دیدار

چند بر باد سوز زلفت تو از شبنم شک ترسم از گریه من قیامت گوهر شکند	بر لب چو لعل سبیل تر تازه کنم ورنه از خون جگر رنگ گهر تازه کنم
مخفی چند ز جور فلک شمع بود باز همچو یعقوب بدل داغ لب تازه کنم	
وردا که قید ستم آزاده کشتم تا یو و شکافنده حس را زهره ما تا خوی بوی برانه گرفتیم درین هر تا پای طلب ره عشاق که نهادیم هر جا که در آمد سخن درین محبت تا شینفته سلسله زلفت تو کشتم	یک لحظه ز غمها و بهمان گشتیم محتاج دم تیشه منبر ما نه کشتم نزدیک گهی حسنه آباد نه کشتم گشته درین بادی چون باد نه کشتم شتر منده ز شاگردی استاد نه کشتم یا بند سوز زلفت تو آزاده نه کشتم
ما بلب عشقم که بی واسطه محقق صدقه و حسیله صیاد نه کشتم	
تا که قعیدان گل بهر داغ نهرم منه و ق سیر من شک گل سته نهر به به چند جنون شسته بیابان فری فری ساعز بغیر و لبر سیرج ابل مجلس مخفی گران نمایم	تا که توان گذشتن به طرف باغ نهرم دارم بسی نهفته در سینه داغ نهرم لب تشنه و پریشان هر سرغ نهرم ز هرست نزد دایمی در ایام نهرم پروانه جان فشانده گریه چرخ نهرم

[illegible]

اگر شیشه پاکشت می از سه گلگون
 با جاشق پیشگی تا نام برین گردایم
 بسکه خونتاب جگر بر خاک افشاندیم
 قامت بر زمین دیگر نیاید در نظر
 آنجن را که عالم گشته حسن آفتاب
 خونتاب را از دیده با بزم بر سر
 روشنی در کار و بار نام بخون کرده ایم
 دشت صحرا بخون ادویه خون دهیم
 تا نظر بر قامت آن شهر بخون دهیم
 تا لباس خشن را از آه گلگون کرده ایم

مرد کارے عقینا دیلیری آید برون
برسیاہ آرزو از بسک شیخون کردہ ایم

تا بزم بهر دم شدیم از غنعت غم فارغ ام
پیش کسبیری ماگر قاری از آذوقه گیت
با پریشانی نادانی قناعت کرده ام
پیش کم کرده دیده قسمت چون بوان نزل
با حصیبت اگر قتم خور نام فارغ ام
بچرخون محنون از بد و نیک و عالم فارغ ام
ز چنین در بهم کشید نهایی و نام فارغ ام
با توکل بچرخان از پیش از کم فارغ ام

رکہ وزاری مظلومان نذر و چون انتر
مختصا صد شکر کن اشک دایم فایز ام

دوش اندیشه شجاعه چنین می گزیم با اثر از طبع غبار نیاید چه از بچه باوصیا به سر پامیر شتم لفظ گوشت سخن عشق من امروز میست	خون دل تا به سحر نقش چین می کشم چون لب لشدگان که حزن می گزیم هر نفس یاروم باز بین می کشم مشق سودا چون قوت بین می کشم
---	---

[illegible]

مهر نایاب جهان گشته که از فایب پیا خواه در انجمن شاه بود خواه گدا	اشک چشم بهمان چهل آید سیرین بی طلب هر که رود منفعص آید سیرین
مختصیا در چمن از گریه بلیل ترسم جائے گل بر سر هر شاخ چهل آید سیرین	
در بهاران همچو گل دینه رگزار زن دقیر دانی خود سر بسر بر باد ده	با پریر و بان نشین ساغر شر زن آتش ناوانی در خرمن پندار زن
مختصیا تا میتوانی بر خلایق باغبان گل تجوین و من گلشن در گوشه و ستار زن	
چو گل خندان گلشن سیر گلشن میتوان کرد بهار آمد شستن بکے در خانه اوستان	چو بلیل بر سر هر شاخ میتوان میتوان کرد بیا و گلشنی بگردن شمیم میتوان کرد زن
روان گلشن گل در آئین با بلیل مکن بهیم اگر گشتم بیابان گردن میتوان	گل خون حکم را هم بدین میتوان کرد زن وطن بر مینو نهما به گلشن میتوان کرد زن
چو یعقوب از غم بجان در شیبان ستر ز خاک من بچسب دامن که از بهشت	بسوی خود که نهما شست برین میتوان کرد زن چرخ بر سر هر خاک روشن میتوان کرد زن
باید نگاه و رخت محفی دل در دست من نگاه از ترحم جانب من میتوان کرد زن	
بیل بفعان چند زیدار گلستان	تا گنے بود این رونق بازار گلستان

بیل بفعان چند زیدار گلستان
تا گنے بود این رونق بازار گلستان
چو گل خندان گلشن سیر گلشن میتوان کرد
بهار آمد شستن بکے در خانه اوستان
روان گلشن گل در آئین با بلیل
مکن بهیم اگر گشتم بیابان گردن میتوان
چو یعقوب از غم بجان در شیبان ستر
ز خاک من بچسب دامن که از بهشت

مختصیا در چمن از گریه بلیل ترسم
جائے گل بر سر هر شاخ چهل آید سیرین
با پریر و بان نشین ساغر شر زن
آتش ناوانی در خرمن پندار زن
مختصیا تا میتوانی بر خلایق باغبان
گل تجوین و من گلشن در گوشه و ستار زن
چو گل خندان گلشن سیر گلشن میتوان کرد
بهار آمد شستن بکے در خانه اوستان
روان گلشن گل در آئین با بلیل
مکن بهیم اگر گشتم بیابان گردن میتوان
چو یعقوب از غم بجان در شیبان ستر
ز خاک من بچسب دامن که از بهشت
باید نگاه و رخت محفی دل در دست من
نگاه از ترحم جانب من میتوان کرد زن
بیل بفعان چند زیدار گلستان
تا گنے بود این رونق بازار گلستان

بیل بفعان چند زیدار گلستان
تا گنے بود این رونق بازار گلستان
چو گل خندان گلشن سیر گلشن میتوان کرد
بهار آمد شستن بکے در خانه اوستان
روان گلشن گل در آئین با بلیل
مکن بهیم اگر گشتم بیابان گردن میتوان
چو یعقوب از غم بجان در شیبان ستر
ز خاک من بچسب دامن که از بهشت
باید نگاه و رخت محفی دل در دست من
نگاه از ترحم جانب من میتوان کرد زن
بیل بفعان چند زیدار گلستان
تا گنے بود این رونق بازار گلستان

کوثر فلفل کرم و دیده دل مایه را و عده بفرم دهی فصل بهار در گل آنکه نوشته سیدی فتوحی باغبان من کشتی چشم صافیت بر سر سرج نقنه است	بهر نودین خشت قول کباب قرار کو گر و شش دون تون برست اینجه اعتبار کو بست نیست و هست رفته اختیار کو با و مرد و در کباب روشنی کت ر کو
مختفی اگر چشمیده چاشنی شهادتی روشنی چراغ کو لوح سمرزار کو	
بسیکه نهادم بدل اغ تمنای تو گشت چمن غرق خون لبیکه تیغ بگ بجام صبوحی بسیار و عده بفرود من چشمین انتظار داغ حبت بدل	شعله زوسینه ام آتش سودای تو خون سیلان بر خیت ز کس شملای تو تبیست طربش ازین عده لغو تو صفت زده لاله با هر تاشای تو
از نظرت میرود عمر گراسه بهاد آه چه شش جھنیا دیده دنیا می تو	
روایت الهام	
ما ایم از گریه بود دیده باب آلود شیشمین زنی خون بگر بر نیست میرسد بوی لاله زارم بدماغ	ترک مستی نمکند لب بشرباب آلود سن ازان قشنگم لب بشرباب آلود بوی خوزنا به بر سنج کباب آلود

بهر نودین خشت قول کباب قرار کو
گر و شش دون تون برست اینجه اعتبار کو
بست نیست و هست رفته اختیار کو
با و مرد و در کباب روشنی کت ر کو

کیا میسرود در کباب
ببین بستن کباب را که میسرود در کباب
ببین بستن کباب را که میسرود در کباب
ببین بستن کباب را که میسرود در کباب

ببین بستن کباب را که میسرود در کباب
ببین بستن کباب را که میسرود در کباب
ببین بستن کباب را که میسرود در کباب
ببین بستن کباب را که میسرود در کباب

تو در کمال و کائنات من و تو نیست
تو در کمال و کائنات من و تو نیست

پہلے درین گلشن ناچند نغان بلبل
اشقہ و غمگینی غیر مردہ و دلگیرے
بابا یار موس تا کے دنیاں شکا را دل
در ویشی و تنہائی شہر طست بہم خورد

آتش بگلستان بن گرفتار و بنی داری
والله شد امر و زم کار و ه کسی داری
پرواز چه خواهی گریه بال کنی داری
سلطان و قالیبی گریه بنفیس داری

مخفی بچین بلیل شد گرم طرب بالکل
هنگام هب بار آمد خیزر موسی اری

نکر دی یاد همچو آن بکشتی شد ای
 بیایم ای آرام دل آرام ده دل را
 اگر از شفقت دولت تیرا بخواهیم
 بقصد یمن مجنون شو سرگشته از نیل
 بگرد آفتاب مهر باری یمن دست
 بیاسای فی لب کن زحما غمخوار

اگر قاصد نمی آید بدست باد پیغامی
که بنود پیش ازین بر تو رسیده و آرمی
خوارش میتوان گردانید با نیت سنجی
که نبود در ره دادگان بیچاره جز نانی
نماید گوشه ابرو اگر حسن تو دشمنی
لبه بر لب نهم دل را بپادشاه سلجانی

نہید نم من اے محقق سر انجام چہ خواہد
کار خود چو می بینم نمی بینم سر می خاے

دار و گلستان او من از بس گل تر و مرغی
در شمعن قومی من چون فریاد در غلام نهی
مخفی و من فکرم، چین که ز خاک غم آید برود

بلبل بناید در فغان از غایت افسردگی
باشد مرا زین زندگی بسیار بهتر مُردگی
غم زین اندیشه از دست من دلبر دگ

وہابیہ

میں نے

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

بیل از گل بگذرد و چین بند را	بست پرستی که کند گریه برین بند را
در سخن نهان شدم مانند پودر برگ گل	هر که دیدن میل دارد و سخن بند را

ایضا

دل بصورت ندیم تا شده سیر معلوم	زنده عشق و هفتاد و دو دست معلوم
فاطمه ایول قیامت بدل مانگن	ایول چران گذرانیم و قیامت معلوم

مثنوی

پروانه میستم که بیکدم عدم شوم	شستم که جان گذارم دوم بریناوم
-------------------------------	-------------------------------

آغاز قصه

آه آب گل این چین ماهمستان او	قوت دل سید هدوی گلستان او
بهرق در غشده گریه تو خورشید یافت	گشت چون ام فلک عینه میدان او
معجزه پیغمبری شعل دین بر فروخت	فلک کفر از جهان رفت بچولان او
هر نه بنامه ای در دل من کرده بود	شکر که بر باد رفت این مرسلان او
عز تلف کرد دست خوردن آب حیا	عمر برد یافت ست خطر بیابان او
غیر و گمان های او چون خور برید	گشته بخون جگر سسج چوپیکان او
در ره هرگز و صد خطر افرون شود	قصه دل و جان کند شیر نشان او
هر که بر ریای غفیری نجات نما	سر فلک میکشد رفعت ایوان او
هر که بنامه عمل بر سر همت نهاد	سوی طوفان ندید گشته عصیان او

Handwritten marginal notes in Persian script, including phrases like "بیل از گل بگذرد", "دل بصورت ندیم", and "آغاز قصه".

دل غم بری غمی بود که من دارد
 بخت تو با من در حال از غم دارد
 دل غم بری غمی بود که من دارد
 بخت تو با من در حال از غم دارد
 دل غم بری غمی بود که من دارد
 بخت تو با من در حال از غم دارد

<p> مغم سفره کند این دل دیوانه ام بهشتم مروت مدار از نظر روزگار حوصله آمد به تنگ من دل غم دارم در جگرم هیچ که قطره خوسه نمائند بر بر سلطان عمر حیف ندارم دیگر ثانی صاحبقران بادشاهش د جهان بر سر قلم او جاذبه راه نیست قوت بازوی ظلم رفته بملک عدم ز سره شیر فلک آب شود در هر اس رخ اقبال آن بر سر هر کس رود </p>	<p> آه که جز ناله نیست یا بیهلیلان او خون جگر می چکد از سر مرغان او عرض تحمل کند بر سر سربلکان او خنجر مرغان او طالب دربان او تا که رساند بعضی مقصد ارکان او آنکه فلک سر زده بر خطه یان او لطف خداوند آن هست گهسان او یافته عمر ابد عدل بدو ران او نیز کند گریه جانب ابران او پیکر نفرت ز دوست بد امان او </p>
--	---

ایضا در لغت رسول خدا صلی الله علیه آله وسلم

<p> دل من ببل عشق سحران دل گشتش علی کرد و نه منائی و نه میل خون گریه اگر دیوانه عشقه مرغان روزین دوی بیایانی که در خشت جگر از شیرت بماند اگر دیوانه عشقت کند بکر درین دای </p>	<p> فنا دیوار آن باغ و بقا قدحیانش بیایان را کند شک گشتان ششم گشتش که این وادی ره عشق ستا بیدار نش آن دوی که گران خوش و غار سفیدانش که دم گشتگی هم در دای ماه کفانش </p>
--	--

دیوانه غمی
 دل غم بری غمی بود که من دارد
 بخت تو با من در حال از غم دارد
 دل غم بری غمی بود که من دارد
 بخت تو با من در حال از غم دارد
 دل غم بری غمی بود که من دارد
 بخت تو با من در حال از غم دارد

دیوانه غمی
 دل غم بری غمی بود که من دارد
 بخت تو با من در حال از غم دارد
 دل غم بری غمی بود که من دارد
 بخت تو با من در حال از غم دارد
 دل غم بری غمی بود که من دارد
 بخت تو با من در حال از غم دارد

[illegible]

[illegible]

چو مردان بر سر مردان ناکامی تحمل کن
 چو کام دل شود حاصل مشو غافل ناکامی
 زبان در کام هست کشت و بای بیرون
 خجالت از دشمنی در دیده دنیا سودل گردد
 ترا که صد هجر باشد ز خود و بند جگر خوارت
 بر اے خاطر این نفس کفر می پروراند
 چنان اشتاق عصای که تا سر حد رسید
 تو گردون ستمی در آوج محنت بال کشائی
 بچون آلوده دامان عصمت را تو خواهی
 ز غفلت رو بگردانی دیلی لذت طاقت
 بداروی پشیمانی علاج چشم کج بین کن
 ز حال خود شو غافل که مردان سرسیران
 ز دانش گر نشان داری کن نشان برون
 ز زندان طوشت ز بهر صحبت بهر آن بجای
 بفرم هستی یکدم گزاف هستی برون آئی
 بیرون آئی اگر از خود جو نور چشم نامیتا
 خرابی جهان بویفا از آتش نقش است

که تقدیر آبی را چو راسمان بینی
 ز روز غم بیاد آید چو خود را نشان بینی
 که تیغ ملک آن چو تیغ زبان بینی
 سر تو خود بینی خود گردستان بینی
 محاسن آنکه میخوای آنکه کفران بینی
 بر آتش مبنی خود را در آتش کفران بینی
 گر زری از سعادت گرسخت از زبان بینی
 بهما و این راحت را کی در آستان بینی
 باین آلودگی از آتش دفع آمان بینی
 سهر اخلاص در از بر دست آستان بینی
 که شاید بجای دست از راستان بینی
 بقار او بدن یابی قاتل ترک جان بینی
 که چون بهر سو بر سر و از زبان بینی
 فضا و کله محنت به زبانی جان بینی
 دولت را در طواف کعبه حایان بینی
 بر آتش هستی مکان لاسکان بینی
 ازین آتش جهان اندر جهان عالم بینی

چون در عالم که در کلام دل از زبان بینی
 بدو مفسر گویند منم که در جهان بینی
 ملائک گویند تو نامی بهمان بینی
 به او در احاطه نامی بهمان بینی
 محاسن آنکه در عالم از زبان بینی
 از غم دست با در زبان بینی

منم که

چون از زبان بینی
 بدو مفسر گویند منم که در جهان بینی
 ملائک گویند تو نامی بهمان بینی
 به او در احاطه نامی بهمان بینی
 محاسن آنکه در عالم از زبان بینی
 از غم دست با در زبان بینی

[illegible]

عجالت کند از ترس عید غفلت کند
 که در روز عید بر تنگ برآید
 و بگوید ای کاش من در این روز
 کارهای خود را تمام کرده بودم
 و در این روز عید غفلت نکند
 و در این روز عید غفلت نکند
 و در این روز عید غفلت نکند
 و در این روز عید غفلت نکند

جوانی ز وقت پیری نفوت و خود هم میری آخر مهوای و دومان تا که درین منزل اسیر سرت گرم چه خواهد شد اگر در طرد استغنا جوی دانش گرداری زبان کام غیرت کش خجسته خانه جانان تو بزم منت شوی محرم اگر از پرده غفلت کنی همچو بخت از پوست بیاد و تگالان بکشد بگدستان هر گس بهوای نفس سگ لاخود حیات بجز دارد	هنوز از دیده حسرت بسوی آن بینی در کی چون من ز جلع و دومان بینی ز ابرو گوشت حشمت بسوی مخلصان بینی ز دوست این زبان و زبان آن جانی در آن مجلس اگر خود را تو از ناخبران بینی گلستان حقیقت را احساند جهان بینی که تا از چشم نشان آب جسته را و بینی که خواهم مرا و عکس برسی استخوان بینی
---	---

مشوشت و ادای مخفی از هر دشمنان خود بیاد آور از آن روزی که خود را در میان بینی
--

ایضا قصیده

نهاد خانه عمرم چو بره بویانی در بلیغ و در دکه نقد حیات را کردم شاه کرده عمرم ایجا س کفن فغان که دست مرا قدرت تحریک کنون که چهره مستغفرو دیده ام شاید	در گرچه سود و لانا که بشیما س جام صرف حباله زرد و سوادانی بس است جانم هیرانی و پیریشانی که حبیب عمرم پاره از پشیمانی کشم بچشم حیا سمره صفایانی
--	--

عجالت کند از ترس عید غفلت کند
 که در روز عید بر تنگ برآید
 و بگوید ای کاش من در این روز
 کارهای خود را تمام کرده بودم
 و در این روز عید غفلت نکند
 و در این روز عید غفلت نکند
 و در این روز عید غفلت نکند
 و در این روز عید غفلت نکند

عجالت کند از ترس عید غفلت کند
 که در روز عید بر تنگ برآید
 و بگوید ای کاش من در این روز
 کارهای خود را تمام کرده بودم
 و در این روز عید غفلت نکند
 و در این روز عید غفلت نکند
 و در این روز عید غفلت نکند
 و در این روز عید غفلت نکند

عجالت کند از ترس عید غفلت کند
 که در روز عید بر تنگ برآید
 و بگوید ای کاش من در این روز
 کارهای خود را تمام کرده بودم
 و در این روز عید غفلت نکند
 و در این روز عید غفلت نکند
 و در این روز عید غفلت نکند
 و در این روز عید غفلت نکند

صد گونه خطا کند در آغوش بر در و سراق می فراید در سینه کوه خون کند دل خون خور و طلق را بریزد نا خورد و کفایت می در آید از خوردن می کند فراموش گر خانه فسق سنگ عمارت زین پس من و گوشه فدا هست دیوانه صحبت کتبم در صحبت غیر نیست فیض از بیم عتاب جان تن نیت ز نسیب رشو بقیه مغرور از کشمکش سوال آسود گر تو به تو بنا شد از دل هر کس که ز تو به باز گردد شیر مندی گناه باقی است هر کس که تو به بست عهد	از رخ چو کند نقاب تو به ز آواز زنی در باب تو به از گریه آفتاب تو به از مردم بے حساب تو به از خوردن خون مای تو به یا هر که کند خطاب تو به در خط کند خراب تو به از محبت شیخ و شاب تو به از صحبت این کتاب تو به از صحبت نا جواب تو به از سلطنت عتاب تو به شاید که شود خراب تو به تا کرد دل از جواب تو به بے نزد تو از حساب تو به هم تو به شود عذاب تو به هر کس که شود جواب تو به آخرت را عتاب تو به
--	--

Handwritten marginalia in Persian script, including phrases like "و این سخن را..." and "و این سخن را..." written diagonally and horizontally around the main text block.

بگه جانب ما باز کن شاه بازی سر پر و از کن	
به اسیر نظر یار قسم	به ادا اسکندر که بار قسم
بادای قد رنجو سوگند	به نسیم سر گیسو سوگند
گوئی از لطف که من بار توام بخدا خسته و بیار توام	
به شکنج شکن یار قسم	به ناله زار تار قسم
بدل آویند سوگند	به کج اندازی ابرو سوگند
هر دم از شوق وصال مرم به تمنای اولعت مردم	
به صفای ملک العرش قسم	از سب تا به سر عرش قسم
بخدا و بحقیقت سوگند	به نسیج نبوت سوگند
مدعا خال ره جانان نظر لطف پی در مانست	
ایضا	
او حسن که در پرده مخدود لالهان داد	به دشت زرخ بود و جلالی به ازان داد
در دی بصدف داد که از گریه ابرست	رنگی به رخسار که در سینه کان داد

بگه جانب ما باز کن
شاه بازی سر پر و از کن
به اسیر نظر یار قسم
به ادا اسکندر که بار قسم
بادای قد رنجو سوگند
به نسیم سر گیسو سوگند
گوئی از لطف که من بار توام
بخدا خسته و بیار توام
به شکنج شکن یار قسم
به ناله زار تار قسم
بدل آویند سوگند
به کج اندازی ابرو سوگند
هر دم از شوق وصال مرم
به تمنای اولعت مردم
به صفای ملک العرش قسم
از سب تا به سر عرش قسم
بخدا و بحقیقت سوگند
به نسیج نبوت سوگند
مدعا خال ره جانان
نظر لطف پی در مانست
ایضا
او حسن که در پرده مخدود لالهان داد
به دشت زرخ بود و جلالی به ازان داد
در دی بصدف داد که از گریه ابرست
رنگی به رخسار که در سینه کان داد
بگه جانب ما باز کن
شاه بازی سر پر و از کن
به اسیر نظر یار قسم
به ادا اسکندر که بار قسم
بادای قد رنجو سوگند
به نسیم سر گیسو سوگند
گوئی از لطف که من بار توام
بخدا خسته و بیار توام
به شکنج شکن یار قسم
به ناله زار تار قسم
بدل آویند سوگند
به کج اندازی ابرو سوگند
هر دم از شوق وصال مرم
به تمنای اولعت مردم
به صفای ملک العرش قسم
از سب تا به سر عرش قسم
بخدا و بحقیقت سوگند
به نسیج نبوت سوگند
مدعا خال ره جانان
نظر لطف پی در مانست
ایضا
او حسن که در پرده مخدود لالهان داد
به دشت زرخ بود و جلالی به ازان داد
در دی بصدف داد که از گریه ابرست
رنگی به رخسار که در سینه کان داد

دوستان

از عشق بستان آتش غیرت بدلم زن
کز آتش غیرت شود این غم دور زن

از عشق بستان آتش غیرت بدلم زن
کز آتش غیرت شود این غم دور زن

رفتم که نوشیم می از ساغرستان
نوشیم ز تخانه و حدس و مکنون
قفل در بختانه باندیشه کشایم
چون بوم گل است در آغوش خیزد
افسردگی بود از این هم اثری نیست
تا یک شد از غلظت غم خانه عیش
هنگامه می و مجلس نرزانه نشین
که دیم برسوالی آفتابستان
اسلاری و یکده گویم بستان
راز دل پیمان گویم بستان
کامیست هر دین دیدار بستان
گذشت کمر گریه باز از بستان
روشن کنم از آتش می شمع فستان
دیوانه بود هر که شود بهدم بستان

مغرور نگردی که در توبه قرار است
هیار که این راه بسی دور و دراز است

آن روز که از رونا دل مابود
از گل نه افروخته از ناله بیل
زان پیش که فریاد شکافد سر خارا
آن روز که بزم خون جگر شد دل مینا
روزیکه بزم حرم کعبه نهادند
آن روز که در پرده بود جلوه گری بود
رازد دل تجسمه اسرار خدا بود
لیکن ز قریه عشق چه باد صبا بود
از تیشه او در جگر کوه صدا بود
زین نشه جهان در اثر ساز و نوا بود
این گرمی بزم گاهه تنجانه کجا بود
تظار که بسطوه او دیده مابود

از عشق بستان آتش غیرت بدلم زن
کز آتش غیرت شود این غم دور زن

از عشق بستان آتش غیرت بدلم زن
کز آتش غیرت شود این غم دور زن

آئیم که در پرده ایام و اشارت
با آنکه پروبال نداریم بریدن
با در دل اسباب تعلق هویتی نیست
خون مگر ناله اگر در دل محقق

قفل در پنجشنبه مقصود کشایم
در اوج بها سایه اقبال بهایم
گر باد بهوایم که در قید بلایم
غم نیست چو در باغ طلب غم سلایم

چون فصل خزان است مرا غم خوش بهار
ما را بهر رشتانی ایام چو کاه است

نشان گفت بخبر داغ گل گلبن باغم
این آب شمر ریشیه من فشه نزار
در خانه تاریک دلم نوره بخشد
هنگامه غوغای جون گرم کند پا
در کوچه مقصود من نام نشان
شد بینه صفت عاقبت این کویا بم

خون در جگر لاکند پنبه با غم
لبز بزن کن از خون دل جام ایام
گر پرتو خورشید شود شمع و چراغ
آشفته تازد سودا دماغ
این بکه درین کوفچه گیرند سیرغ
خاصیت بهیناست سیر در پیراع

آنش بچمن زد و شیر فصل متوزم
خویش شد و رفت ز تارگی دزم

این دروغم عشق تو خون جگرم کرد
چون حسن را حست دهم ز کین سیاحت
و دوزیک غبت بسرم داغ خون سوخت

وین آتش شوقست چو صبا در بدرم کرد
چون ناله صبا چو نفسان با اثرم کرد
سودای غم عشق تو خلکے بسرم کرد

میرزا فتح

روز و شب نظر فطرت من یکست
خدا و دین من از علم علی تار یکست
رگ گراهی چشم منو آن پاک برید
لبسته ام از دل جان نیت طوفان حیرت
نمود و تا شیر غم عشق تو بر سینه و دل
یار رسول عربی جذبه شوقی که جو ابر
نقشیت حکمن که مقصودم منی شوقست

بسکه در کار فرد لبسته خود جیرم
در خجالت ز من روشنی آید نام
تا برایت نرو و خون دل از غم گاهم
گر و بد یک اجل فرصت من طافم
منه بخور قص کنان در طلب یک نام
سالم باشد چنانکه درت گریه نام
مفلس عاجز و در آمده بی سام نام

نیت گزارد رسیده بر محل دارم
نیکه بر لطفت تو و فیض تو کل دارم

چنته که ره زین راه بجای برسم
گر بمنزل برسم آینه گرم هم تن
آفتان نذر و ضیفم که چو کام نبرد
طالع عشق شوم آینه درو برسم
از غم مفلسیم رخس خاطر نبود
کوشش و سعی مرا پای شتابی برار
دست درد من هم بر تو کل همه
نار و آهیم شده آخر شبه طهار مددی

بنیوایم بطولای میوای برسم
تا درین ره برین بوسی پای برسم
گر به پیش نظر گاه ربا برسم
سر سیر در دشووم گردوی برسم
بکشم جام فنا تا به بقای برسم
شاید از تنگی ره من بقضای برسم
تا درین راه با و از درای برسم
که ز لطافت تو بر خوان صفا برسم

Handwritten marginalia in Persian script, including phrases like "خداوند", "عشق", "دل", "نیت", "فطرت", "نقش", "مفلس", "عاجز", "در آمده", "بی سام", "نیت گزارد", "رسیده", "بر محل", "دارم", "نیکه", "بر لطفت", "تو و فیض", "تو کل", "دارم", "چنته", "که ره", "زین", "راه", "بجای", "برسم", "گر بمنزل", "برسم", "آینه", "گرم", "هم تن", "آفتان", "نذر", "و ضیفم", "که چو کام", "نبرد", "طالع", "عشق", "شوم", "آینه", "درو", "برسم", "از غم", "مفلسیم", "رخس", "خاطر", "نبود", "کوشش", "و سعی", "مرا پای", "شتابی", "برار", "دست", "درد", "من", "هم", "بر تو", "کل", "همه", "نار و آهیم", "شده", "آخر", "شب", "طهار", "مددی", "بنیوایم", "بطولای", "میوای", "برسم", "تا درین", "ره", "برین", "بوسی", "پای", "برسم", "گر به", "پیش", "نظر", "گاه", "ربا", "برسم", "سر سیر", "در", "دشووم", "گردوی", "برسم", "بکشم", "جام", "فنا", "تا به", "بقای", "برسم", "شاید", "از تنگی", "ره", "من", "بقضای", "برسم", "تا درین", "راه", "با و از", "درای", "برسم", "که ز", "لطافت", "تو", "بر خوان", "صفا", "برسم".

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين
الذين هم خاتم النبيين
والصالحين
الذين هم خير البرية
الذين هم افاض الله عليهم
العلم والفضل
والجود والكرامه
الذين هم افاض الله عليهم
العلم والفضل
والجود والكرامه
الذين هم افاض الله عليهم
العلم والفضل
والجود والكرامه

این قدر آب که از چشم خری می آید
از پس پرده برون پرده در می آید
که بے عفو گشته در بدر سے می آید
کز پرده دور خدای خبری می آید
در مفتوح که بی پای و سری می آید
خانه نالان شده از سفری می آید

خانه صبر مرا کرد و بیکبار خراب
گر نهان شد پس پرده مراد بچرب
خانه زادان حرم کعبه مقصود کجاست
یا رسول الله ترا عجز مسلما نشکن
خواجده میراث بطحا توجه بکشت
او یقینان حرم بهر خدا یک نظر

مفسس و عاجز و از تو نصاحت خواهم
عاصم و شفع از تو نصاحت خواهم

کر غلیظ تو بر تاج کیا نه منفر
بارغ امیز ز ابر که مست تازه تر
بر گدشته ز فلک که ده ملک بهر
خنده اله بام می سیاقی وضعت ساز
بر سر سرخ زده در شب معراج فسر
چندار کمان غنا صر شده در بان
وانکه مثل تو ندیدست بعالم دیگر
از زمین بر تگر فنی سر خود را منبر
حوض تشکده می بود بنوی کوش

ایکه او معجزه بگشت تو شق گشت قمر
گشت مقصود می باران عطیات شراد
بیجا از بساده سپر گری پارس
دو ناول به نهانخانه وحدت رفعت
حقا که کون مکان احمد مرل که بلم
وقت جای حق خواندن الش کاجا
مادر دهر شرف یافته از راون تو
که بودی عرض از خطبه نامت دیگر
گر تو قسم نبودی دهن گشتی مقصوم

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين
الذين هم خاتم النبيين
والصالحين
الذين هم خير البرية
الذين هم افاض الله عليهم
العلم والفضل
والجود والكرامه
الذين هم افاض الله عليهم
العلم والفضل
والجود والكرامه
الذين هم افاض الله عليهم
العلم والفضل
والجود والكرامه

دیوان منشی

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين
الذين هم خاتم النبيين
والصالحين
الذين هم خير البرية
الذين هم افاض الله عليهم
العلم والفضل
والجود والكرامه
الذين هم افاض الله عليهم
العلم والفضل
والجود والكرامه

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين
الذين هم خاتم النبيين
والصالحين
الذين هم خير البرية
الذين هم افاض الله عليهم
العلم والفضل
والجود والكرامه
الذين هم افاض الله عليهم
العلم والفضل
والجود والكرامه

در کمالی سیمه دارد و در شش زنا را
سایبان بارگاه بادشاه که هست
مهرشان از طرز ناز حسن نری گفته اند
عاشق و مشتوق با هم پیوسته اند
یوسف مقصود را از چه نروان و رده اند
حق و عالم را بحجاب آلوده اند
از هر دو فاسق به پیش حرکت نبردست

آتش مهر و دیان را بر سر ما کرده اند
کفر و دین را در لقا حسن کیا کرده اند
این سپهر را جور دی را که بر پا کرده اند
عاشقان را بر سر بازار رسوا کرده اند
رسم و آیین را بر غم خویش پیدا کرده اند
تبهتی بی عصمتی را بر زلفها کرده اند
کعبه را تا قبله گاه و دین دنیا کرده اند
بی تمیزان راه حق را ریخت پا کرده اند

تا دهم آسب گل از عاز آبراهیم را
در کمالی سیمه دارد و در شش زنا را
سایبان بارگاه بادشاه که هست
مهرشان از طرز ناز حسن نری گفته اند
عاشق و مشتوق با هم پیوسته اند
یوسف مقصود را از چه نروان و رده اند
حق و عالم را بحجاب آلوده اند
از هر دو فاسق به پیش حرکت نبردست

سین از خون سیوی دیده بر می کرده ام
عقل سرگردان این نیست مگر مطی کرده ام

اینقدر دادم که چشمم با خفاش نشناخت
لکبیا باشد وجود من اگر با کیمیاست
روشنی دیده ام بر مویچه بجز فاست
از سر شک دیده ام این سنگ نشود نما
سرمه ای نفکر چشمم بر راه صباست
ای صبا اگر دی افان وادی که نسک تیا
ترک گفت و گوی کن گایجا سخن چرخ خطا

من خندم که این نور علی اگر هست
شیر عکس است از وجودم قنای
سپیل شک آمده کشی چشمم دار بود
نیست که تیشنه آب می دل جری تنون
سالم باشد بر کفغان بر در بیت خون
بعضی راه کعبه را کم کرده ام بی تو بزم
در عشق اینکه نادانی بود و دانشی

دیوانی

در این دیوانه و عافان بخت زین
در جادوهای بخت و سر این افان
با وجود آنکه دارم جان خود را
در این دیوانه و عافان بخت زین

با عیشان فتنه طالع شده و گویان بنود
در این دیوانه و عافان بخت زین
با عیشان فتنه طالع شده و گویان بنود
در این دیوانه و عافان بخت زین

صد شرف داد و زمین از دستش برین
 دامن جهان نطق او کرد و کوهها گیسین
 بر تو نور تجلی دارد و اندر آستین
 خضر آدم بود آن نوری که آدم بطنین
 کرد و اندر پشت آدم بهر حال آغوشین
 آفرین بر آفرینشهای صورت آفرین
 تازه بودی تا قیامت رخ عصیان برین
 در پس آن بره مجنون است بار خجین
 خاتم پدر از شکست انگشت آماجشین
 مشک میریزد و هنوز از ناله آهوی برین
 بود در ملک سالت مثل زدن زمین

تا که آید خواب دنیا و عقبه بر زمین
این جهان در علم او چون کوکب بر آسمان
نظر موسی را ستود و از اشارت سحر او
مستجاب و با وجود نیستی در جلوه بود
زلف و مشاطه بود حسن را آئینه دار
صورت او از معنی روز اول نقش ثبت
گرچه فی ذات کس پرده نپوشید صفا
پیش آن روز که گرد از بهمان شکار
معجز شمس القمر از بهر آن کافر نبود
وید در خواب علم یکبار روی آفتاب او
گرچه پیش خلقت آدم کسی دیگر نبود

دیدۀ آن را بنور ذات روشن کرده اند
منزلش در بر دۀ وحدت معین کرده اند

ان پی اعراض در درگاه سلطان
تا بولمان دلم جاگ گریه بیان آورده
طوطی فکرم بے شکریه رضوان آورده
طبع من سرب ترا ز آب حیوان آورده

نوعی روزگارم در حراسان آید
بسکه در یاد وطن ناویده نامم
خبر ندادم که یارب چون بظلمات
اگر چاه ظلمات می آید بهامم

۱۰۰

[illegible]

بازو در کوه سحر خیز
چو بخت از کوه سحر خیز
بازو در کوه سحر خیز
چو بخت از کوه سحر خیز

مردم را در وی بهوده که لذت بهد بر سپهر لاجوردی کوکب خشنه است من جهان ساقی بستم که در نهنگدما تا چه گلهای بشکند آخر درین لیستانها رنگ بود که مشین مقصودش چه قدر گرچه با شوق جنون کوه عنان کرده ام بسته در کار و بار شعله دل کرده ام با و بود نا توانیها و صعبیستی	منکه بر لاس مغر استخوان افشاند ام منکه که خانه درین زبان افشاند ام باد و از خون جگر بر مردمان افشاند ام شبنم خونا بل بر بار غوان افشاند ام منکه گلهای سبک در خستنان افشاند ام همچو گل جان را برین ست افشاند ام آتش بر چهره پر معن افشاند ام اشک خونین همچو گل بر شستنان افشاند ام
---	--

هر که در راه محبت با جنون همراه نیست
خضر این کرده بود از رهبری آگاه نیست

ایض متضمن حال عشق انگیز و مدح

خواجہ آخر سپهر یار گذشت پانچم اندیشه از میان برداشت چون تسلیم فکر من بصفحه دهر سے معنی در فکر در خشم کرد دل را آشوب این جهان پر فحشیت	محک نفهم با عیار گذشت غم و غمت بروزگار گذشت محنت چند یادگار گذشت بهر در و سیر خار گذشت داغ بر روی اعتبار گذشت
---	---

فکر از آنکه در کوه سحر خیز
چو بخت از کوه سحر خیز
فکر از آنکه در کوه سحر خیز
چو بخت از کوه سحر خیز

گر ترا شکے پیش آید
تا بود از جیات من رقی

و سبب قدرتشان که کشای بود
ورود من روز و شب های تیر
طالع سعد از برای تو باد

الف

اسے مرہم زختم ہرگز نہ
 مردم ز کفافل و نہ یدم
 از گریہ دو دیدہ گشت لیر
 باشد کہ ز رشتہ محبت
 تو مست و غرور و ناز و کوش
 بے لطف تو چاشنی ندارد
 از حال سیاه چشم حاسد
 روشن کنند چراغ دولت
 استیلا مراد کس نہ گیرد
 تبارقع غلب از دیدہ سازم
 از گزشت چرخ سفلی سرور

دوسرے بند کشتا سے پر آمند سے
 یک روز لب تو ز ہر خند سے
 بردار رہا ہے اس تک بند سے
 در گردن دل گنم کند سے
 چون در تو رسد نیاز مند سے
 در کشور میند و بیج قند سے
 بر آتش سینہ نہ سپند سے
 چیز کو گب نخت از چمند سے
 بے یارے طالع بند سے
 در دروہ حبوہ سمند سے
 تنگ آمدہ ام ہفتہ چند سے

تستینم و صبر را کنم یار
تا یار مرا شود خستیدار

<p>دست قدرت گره کشای باد ورد من و روز و شب مای تو باد طالع سعد از برای تو باد</p>	<p>گر ترا شکلی به پیش آید تا بود از جیات بن رفتی آتش رخس هر دشمن تو</p>
<p>دست بند کشای بهر کند یک روز لب تو بهر خند بردار ز پای اشک بند در گردن دل گنم کند چون در تو رسد نیا کند در کشور میست و بیج کند بر آتش سینا نه سپند چیز کوکب نخت از جند بے یار طالع بند گرد و ره جلوه سمند تنگ آمده ام نهفته چید</p>	<p>ای مرهم ز خشم هرگز نبرد مردم ز کف غافل و نندیدم از گریه دو دیده گشت لبر باشد که ز رشته محبت نوست و غرور و ناز و کش بے نطق تو چاشنی ندارد در حال سیاه چشم حاسد روشن کند چراغ دولت استلیم مراد کس نه گیرد یاد قلع غلب از دیده سازم ز گردش چرخ سفله برود</p>
<p>بشیم و صبر را کنم یار تا یار مرا شود خنجر یار</p>	<p>بشیم و صبر را کنم یار تا یار مرا شود خنجر یار</p>

آمین: عبرت زمانه
 زنجیر جنون عقل بلکن
 چون سد سکنده است دودل
 مستانه بدیده می نهی پائی
 برادر بهین تو حالی آدم
 این سلسله را بر سر برهم
 کوهام جهان ناله کوجم
 ای خیل مر شک خیر مقدم

بشینم و صبر را کنم یا
تا یار مرا شود حسرت گیر

از جیب نموده ایست با من
زان پیش که چهره بر فردوسی
دار سنگینه خال عقل است
میرفت غم و محبت از پیش
صد تیر غمت با تبحان زد
تا گفت دعا اثر ندارد
از جذبه عشق گشتم آخر
در راه عدم جوانم نیستم
من قوت طلایه ندارم

بیشتر و غیر را کسم یار
تا یار مرا شود خسر یار

[illegible]

بیدادگری چنین ندیدم
 حیرت زده ام که از لب دو
 در سبکده دوش بر سر خم
 از آتش دل بسینه دارم
 این طرز محبت و انعم
 رفتم زیبان خلق و ارا

صد تنہی کام و یک شکر کرنے
ریز دیگر و مرا گھر نے
صد شیشہ شکست و شیشہ گونے
آنکھ کہ چشم تر کرنے
یا ہمدرد و زبیک کرنے
غیر از بزم دل کسے دیگر نے

بشنیم و صبر را کنیم یا
تا یار مرا شود مرا خریدار

در داد که عشقم ز حد پروان شد
 دیوانه عشق رفت رفت رفت
 در خمین عمر من ز دانش
 در سینه وی نبود جز نام
 از گم شده گان عشق بودم
 سودای حیون ز عقل پوشید
 از کوشش و سعی حاصل نیست
 گرفت غم تو مرغ دل را
 روانی من بگردان عشق

فریاد که در دامن فروزون شد
در مکتب عشق و دوستیون شد
بیر آه که از دلم بیرون شد
و آل هم ز جفای چرخ دوان شد
آه عشقم عشق در بهیون شد
این کاسه سمر که سمرنگون شد
چون کوب طاعت زبون شد
دل بیرون من برتاشگون شد
قانون صنوا بطن حسنون شد

۱۰۰

۱۱۰

یارم و دم بے ادب شستن مار بستم وقت روز گازیم	این لائق اعتبار نیست در پیشه هست کار نیست
بشینم و خون دل کنم نوش غمهای جهان کنم فراموش	
هر چند که پیشیت آبرو نیست با دوا آرزو سلم	کس را قوه گفت گو نیست مارا سرو برگ آرزو نیست
عاشق بنود که در کنارش مرغ دل ازین نفس نیک است	از خون جگر سیو سیو نیست فریاد که تاله کار گل نیست
پر کن ز شراب ادغوانی ز محی که تیغ بار باشد	این کاسه سر به از کدو نیست درند هب مالم از رفو نیست
در کعبه عشق چون در آئی رفتم بگو ببنوائی	خون باش که حاجت دوست نیست کاخ بزار هجوم غم جلوت نیست
بشینم و خون دل کنم نوش غمهای جهان کنم فراموش	
از غمت و دهر خویش پیوند دل از بد و نیک میتوان گند	بیزار شده ز خویش پیوند اما ز غمت نمی توان گند
مرا این همه محنت فراق مستم بامید وصل خرمند	

بشینم و خون دل کنم نوش
غمهای جهان کنم فراموش

بشینم و خون دل کنم نوش
غمهای جهان کنم فراموش

بشینم و خون دل کنم نوش
غمهای جهان کنم فراموش

بشینم و خون دل کنم نوش
غمهای جهان کنم فراموش

بشینم و خون دل کنم نوش
غمهای جهان کنم فراموش

<p> بر فرق نواره هند پای فریاد مست همچو مجنون یک نقش مراد کس نمیدست شاید که درست بر نیارد باشد که روزی مهربانی گلدسته آخر بهارم از مطلب خود نشان میدی چون کام دلم نشد میسر </p>	<p> ز هزار زیاده بر نه گودی در وادی عشق ره نوردی بر تخت زلا جور دی بر سنگ قرن عیار مردی طومار شراق در نوردی گلزار خاره رو بر مردی هر چند که جستجو کردی نای کام روم بیای مردی </p>
--	--

بشینم و صبر را کنم یار
تا یار مرا نشود خریدار

ما یوسف نیست کس خریدار
از مصر زمانه مشتری نیست
در گمشدن آرد و دلخواه
چای که قلم بر بنسن آمد
نخلت بشکست سر قلم را
چای که سخن اثر ندارد
دل طاقت نمک بوندارد

دعوت

२२३ १९१८
५०

This book is due on the date
last stamped. A fine of 1 anna
will be charged for each day the
book is kept over time.

۸۹۱۵۱۴۱ ۹۴۲ ۲۰۲ ۴۵		
یوان مخم		
No.	Date	No.